نهمین گره از رشتهٔ انتشارات مجلهٔ نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی
شیرازی

شعر است لطیفهٔ الهی مضمون سپیدی و سیاهی
آن شعر بود که چون بخوانی ازجات رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید کز بحر تهی گهر نیاید

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجلهٔ ادبی نسیم صبا

طهران درسال هزار و سیصد و دوازده هجری شمسی

قیمت ۳ ریال باجلد خوب ۵ ریال

ل فروش:

خیابان نظامیه دفتر مجلهٔ نسیم صبا
« لاله‌زار کتابخانه طهران
« ناصریه شرکت مطبوعات
« « کتابخانه اقبال
« شاه آباد کتابخانه سیروس

مطبعه اطلاعات

بنام خدا

گروهی از دوستان گرامند که اجرای اوامر شان را از فرائض خود میشمارم بنده را تشویق فرمودند که مثنوی زیبای لیلی و مجنون مکتبی را که از رقت الفاظ و معانی مورد ستایش خاص و عام بوده و نسخ آن چون کیمیا کمیاب بل نایاب گشته است بطبع رسانده در دسترس ارباب ذوق و خرد و دوستاران شعر و ادب که شکرالله هر روز؛ روبفزونی است بگذارم

اینک نسخهٔ نفیس مثنوی مزبور که نهمین حلقه ازسلسله انتشارات مجلهٔ ادبی نسیم صبا است (۱) بادقت زیاد و مقابله چندین نسخهٔ خطی و چاپی بادو مقدمه به نثر و نظم اثر خامه توانای آقای

دکتر رضا زاده شفق و طبع بلند آقای پژمان بختیاری

بطبع رسیده از لحاظ خوانندگان محترم میگذرد امید است که حقارت این تحفه خود وسیله مقبولیت آن درنزد عاشقان ادبیات گردد.

در خاتمه از دو برادر دانشمند بزرگوار حضرتین آقای

میرزا احمد خان اشتری و میرزا هادی خان اشتری

که بنده را در نشر این نامه تشویق و تحریص و یاری فرموده اند سپاسگذاری بی پایان خویش را معروض میدارم

طهران شهریور ۱۳۱۲ **حسین کوهی کرمانی مدیر مجله ادبی نسیم صبا**

---

(۱) خانامه کوهی - فرهاد و شیرین وحشی کرمانی روضة الانوار خواجوی کرمانی - منتخب غزلیات خواجوی کرمانی خلد برین وحشی کرمانی - گلشن صبا - ترانه های ملی - پیر وجوان میرزا نصیر اصفهانی

بقلم دانشمند معظم آقای دکتر رضا زاده شفق

مکتبی شیرازی

مکتبی ازشعرای قرن‌نهم هجری است . اواخر این قرن که‌دورهٔ شهرت شاعر بود اوضاع سیاست ایران باردیگر در هم برهم وپریشان شده‌بود . انقراض حکومات متعدد مانند سربداران وآل کرت ومظفریان وجلایریان و آمدن وگذشتن تیموریان وظهورطایفه آق‌قویونلووقره‌قویونلو در آذربایجان وشروع سلطنت سلطان حسین بایقرا درولایت هرات جمله‌بادی یك سلسله خرابیها گردیده ومردمرا ازتاب وتوان انداخته ومیدانرا برای ظهوریك سلاله‌مقتدر مانند صفویان آماده ساخته بود .

ولی عجب آنکه همانطور که فتنه مغول وطغیان تیمور نتوانست صدای سخنگویان ایران‌را خاموش نماید وشعرا ومورخین وعلماء وصنعتگران زیادی در آندوره ظهور کردند همچنین این فرجه فتور وعطالت یعنی فاصله بین‌انقراض **تیموریان وظهور صفویان ازوجود شعرا ونویسندکان وعلماء خالی‌نبود وتنها در دربار** سلطان حسین عده زیادی از ادبا ودانشمندان مانند امیر علیشیر نوائی **وحسین واعظ کاشفی ومولانا عبدالرحمن جامی** وامثال آنها وجود داشتند .

شیراز وطن مکتبی نیز برطبق معمول مرکز شعرا بود ودرآن‌شهر زیبا ومصفا سخن‌سرائی میکردند .

میتوان گفت اگر **عبدالرحمن جامی‌را** ازبعضی‌جهات استثناء نمائیم اغلب شعرای این دوره متتبع ومقلد گذشتکان خاصه **نظامی گنجوی** بودند-پنج گنج آن‌شاعرشیرین‌سخن‌نمونه‌نظم‌وسرمشق داستان‌اتخاذشده‌بود وهر کسی‌در اقتفای آن استاد طبع خود را

آزمایش میکرد و باید گفت بزرگترین آنان **امیر خسرودهلوی** **وعبد الرحمین جامی** بود.

از جمله **حکایات خمسه نظامی** یکی داستان **لیلی و مجنون** بود که آنرا بسال ۵۷۴ تمام کرد بعد ازو **امیر خسرو دهلوی** در ۶۹۷ همانقصه را بنظم کشید و بعد **شمس الدین محمد بن عبدالله کاتبی** متوفی در ۸۳۹ و **امیر نظام الدین و جامی** همان داستان راز نوسرودند ونظم این دو شاعر اخیر الذکر بسال ۸۸۹ بود

مکتبی نیز که تخلصش از شغل مکتبداری اوست خواست ساعاتی را **که از تعلیم علوم وفنون** فراغت می جست **با قصه لیلی و مجنون** بسازد و نظم دیگر و تازه تری آغازد پس باقتفای **نظامی و امیر خسرو** آن قصه را که بقول خودش **در دو هزار و یکصد شصت بیت است** چنانکه خود گوید : ابیات که در حساب پیوست ـ آمد دوهزار ویکصد و شصت بپایان آورد. **مکتبی** خود فضیلت سبقت دو سخنگوی نامی را تصدیق کرده وکار خود رابه تعمیر و تکمیل معماران تشبیه می نماید چنانکه گوید ؛

هر چند که خسرو ونظامی — دادند دو خانه را تمامی

من کین نمط یگانه کردم — معماری این دو خانه کردم

ایضا گوید :

این در که برشته کرده ام نو — از گنج نظامی است وخسرو

تاریخ نظم **لیلی و مجنون مکتبی** ۸۹۵ بود وخود شاعر ماده تاریخ مناسبی پیدا کرده که عبارت است ازترکیب **« کتاب مکتبی »** خودش گوید :**چون مکتبی این کتاب بگشود - تاریخ کتاب مکتبی بود.**

کاش وقت وحوصلهٔ بیشتری نصیب بود که تا در تاریخ

ظهور واصل ومنشاء قصه‌لیلی ومجنون و کیفیت اقتباس آن از طرف گویندگان ایران ومقایسه سبك وشیوه ولحن وخصوصیات هریك از ناظمین آن مطالبی اظهار می‌شد وامید است دانشمندان این مهم‌را باحسن وجوه انجام دهند.

کلمه‌ای که‌لازم است قبل‌از ختام این مختصر گفته شود آنست که‌مکتبی از طرفی قابل قیاس با بزرگان نظم ایران نیست از طرف دیگر آوردن نام او در عداد مقلدین صرف بی رونق هم دور از انصاف است یك مطالعه سطحی لیلی مجنون مکتبی بکسی که ذوقی دارد نشان خواهد داد که این **شاعر واقعا لحنی دارد و بکلمات حاکم است وقریحه‌اش روان است** ودر نظم توانا است **وعشق سوزان وبی‌ریای آن‌دوعاشق داستان‌را دریافته مانند پیرش نظامی صحرای نجدرا که‌گویا عشقگاه‌ومدفن اندویار جانی بود درمد نظر گرفته** وبزبان همان‌شاعر این‌سخنان موثررا گفته است :

گفتند روندگان هامون — کین‌وادی‌لیلی است ومجنون
ازتر بتشان دوچشمه زاده — وان هردو بیکدگر فتاده
از مقبرشان دوبید خرم — پیچان‌شده‌چون‌دورشته‌برهم
از باد بهر گیاه اخضر — پیچان شده برگیاهٔ دیگر
هر گل که‌ازان گیاه‌روید — دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که‌زقیدنفس‌پاکست — چندین‌اثرش‌در آب‌وخاکست

شمیران - طهران شهریور ماه ۱۳۱۲

دکتر رضازاده شفق

مقدمهٔ منظوم اثر طبع لطیف آقای پژمان بختیاری

چون روز سخن سیاه روشد   خورشید سخنوری فرو شد
وان نابغهٔ وطن پرستی   افکند زتن قبای هستی
دریافت فروغ جاودانی   آن مهبط نور آسمانی
آئین عجم زنو چو جم‌مرد   کان زنده کنندهٔ عجم‌مرد
نی نی که اگر جهان بمیرد   شهنامه فنا نمیپذیرد
تا یافت دگر زه از نظامی   آیات سخن بلند نامی
گفت ازدل معنی آفرینش   در لفظ معانی آفرینش
در شیوهٔ داستان سرائی   مشهور شد از هنرنمائی
از طبع متین وشعر محکم   شد دولت سرمدش مسلم
جمعی زسخنوران خودخواه   رفتند بخیره در همان راه
سر چشمهٔ داستان سرائی   انباشته شد زیاوه لائی
او پیشروی بصیر و آگاه   وینان همه پیروان گمراه
او رخش سخن زجوی رانده   وینان بکنار جوی مانده
او بار فکنده خوش بمنزل   وینان همه مانده بار در گل
او خفته بدامن سعادت   وینان همه خون دل از حسادت
او را علم جهانستانی   در جلوه بملك کامرانی
وینان همه عمر رنج برده   اندر غم نام نیك مرده
او تکیه ببازوی سخن داشت   زان بیرق نیکنامی افراشت
وینان بهوس فرس جهاندند   رفتندو بنیمه راه ماندند
جنبید بهرزه بس دهنشان   مطلوب کسی نشد سخنشان
تاآنکه دوتا مراد رنجور   در پنجهٔ قهر دهر مقهور
دل کنده زعشق نامجوئی   دل داده بعشق وخوبروئی
پیچیده سراز قیود هستی   خندیده برین بلند و پستی

جستند بعز و سرفرازی — نامی ز کمال بی نیازی
نا کرده هوای نیکنامی — گشتند بشعر نیك نامی

آن وحشی دشت نامرادی — همخانه بوحشیان وادی
وین مکتبی غم آزموده — خوش مکتب بیدلی گشوده

غمنامهٔ خویشتن گشودند — برنام کسان سخن سرودند
آن خسته دل از زبان فرهاد — زدازغم عشق خویشتن داد
وین سوخته جان بنام مجنون — پر کرد ز ناله کوه وهامون
آئین زمانه اینچنین است — اینست نظام دهر اینست
کان از پی بخت میزند گام — وین از پی بخت میبرد کام
آن از پی گنج برده صد رنج — وین برده نبرده رنج صد گنج

***

در مکتب شیوهٔ نظامی — کسرا نرسد بلند نامی
جز آنکه بپای عشق پوید — گوید سخنی که عشق گوید
پوید بر هی که مکتبی تافت — جوید روشی که مکتبی یافت
از عقل نجست پایمردی — وزعلم نخواست ره نوردی
افتادگی و نیازمندی — آموخت که یافت سربلندی

***

گر جلوه دهم که چون نظامی است — اندیشهٔ مکتبی ز خامی است
کی قدر زمین چو آسمانست — کی قطره چو بحر بی کرانست

آن نغمه ز فکر سربلندیست — این ناله ز روح دردمندیست
مجموعهٔ آن روان نوازست — منظومهٔ این روانگدازست

این سر ببر آتشست و آن نور — این محفل سوك خواهد آن سور
آن نور جهان فروز باشد — این آتش خانه سوز باشد

هر مصرع مکتبی زبانیست — وز نامه عشق داستانیست

چون گفتهٔ شیخ بالطافت — **چون نغمهٔ خواجه باظرافت**

منظومهٔ او بود بهر باب — چشمی ودلی بر آتش و آب

اورا نفسی شرر فشانست — کز آتش دل در آن نشانست

او بسته زبان خود ز گفتن — من سیر نگشته از شنفتن

من عاشق این بیان نغزم — کز آتش عشق خسته مغزم

میسوزم و آتشی عیان نیست — در جسم من آتشست جان نیست

ای اشك بچشم من قدم نه — بیچاره شدم تسلیم ده

بر آتش جان بریز آبی — بر شیون دل بده جوابی

***

ای کوهی بینوای خوشذوق — **کز حدت شور و شدت شوق**

بادست تهی زدی تو سر مست — بر طبع **کتاب مکتبی** دست

خرسند شد از تو قلب و جان هم — **پژمان** ز تو شاد شد جهان هم

حسین پژمان بختیاری



نهمین رشته انتشار مجله نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

***

شعر است لطیفهٔ الهی   مضمون سپیدی و سیاهی

آن شعر بود که چون بخوانی   از جات رباید از روانی

دریای سخن پر آب باید   کز بحر تهی گهر نیاید

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجله ادبی نسیم صبا

طهران درسال هزار و سیصد دوازده هجری شمسی

مطبعه اطلاعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیت ز آغاز   خلق ازل وابد هم آواز
ای سایه مثال گاه بینش   در حکم وجودت آفرینش
ای کالبد آفرین جانها   گوهر کش رشتهٔ بیانها
ای ظرف نه آسمان عالی   از بحر توچون حباب خالی
ای طایر عقل عرش پرواز   بی یاد خوش ، توناخوش آواز
ای مبدء آفرید گاری   سرمایه ده بزرگواری
ای قطره ابر و ذره ریح   در حلقه طاعتت به تسبیح
ای داده صلای جودت آغاز   خلق آمده از عدم به آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید   یا نطق زبان بریده گوید
ای بحر تو بیش از آن مقعر   کانجا نتوان فکند لنگر
در بحرتو گوهر ایست نایاب   آنرا که کسش ندیده درخواب
از بحر تویك حباب بشکست   واین دایره های آبگون بست
یعنی فلك ار چه دیریا بست   بابود تو چون خطی بر آبست
عقل از کرمت بنکته دانی   در یای کرم کف معانی
هستی تو بحر بی کرانست   زان در همه قطرهٔ عیانست
حرفی که زماه تا بماهی است   برذات تو مختصر گواهی است
از مملکت تو ربع مسکون   گردیست زگرد باد گردون

از صنع تو بر سواد بینش　　جای مگسی بست آفرینش
سر رشته رشته های هستی　　در نه گره سپهر بستی
یك دانه زمزرعت زمین است　　کزوی همه‌خلق خوشه‌چین است
یك نکته ز کلکت آسمانست　　کانشای دو کون شرح آنست
نه طاق مقرنس آفریدی　　بی مشورت کس آفریدی
شد عقل عقیله چون فلاطون　　در فکر تو خم نشین گردون
مجنون تو با دل شکسته　　زنجیر سپهر را گسسته
در بحر عنایتت که عام است　　ماهی بچه‌را محیط خام است
ماهی بزبان خام را یان　　در بحر تو کی رسد بپایان
چندانکه جهان گشاده دیده　　غیر از تو خدای خود ندیده
صورت گر بت بخامه تیز　　از عقل صور معانی انگیز
در راه تو مرغ فکرت‌اندیش　　نگذشته ز سایه پره خویش
عقل از طلبت بسی دویده　　از خانه خود برون ندیده
روی صنم از تو عنبرین‌خال　　مرغ سحر از تو گوهرین‌بال
با دید تو در بلند و پستی　　مانم نشود حجاب هستی
علم تو بخواندن سبق نیست　　موقوف گشودن ورق نیست
هر نقش که یافت زر نگارش　　از قدرت تست پودو تارش
هر گل که نگاشت چوب‌وسنگش　　از خامه تست آب ورنگش
با حکم تو نیست حکم کس‌را　　در بحر چه اختیار خس را
این قوم که حاکم جهانند　　حکم تو به خلق میرسانند
چون‌جنبش چرخ قدرت تست　　جنبیدن ما بقوت تست
گر بر در کعبه یا بدیرم　　در شهر بحکم تست سیرم
چون فکر توام مهار دارد　　هر جا برد اختیار دارد
هر چند که نامه سیاهم　　شد دود کش تف گناهم

گر بحر عنایتت بجوشد — کهسار گناه ما که پوشد
نه از گنه منت زیان بود — نه باشدت از عذاب سود
گر سوزش ما چه نیست سودت — گو شدم ترا مباد دودت
گر دوزخ گرم بایدت تیز — طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته و نشاید — کز دست تو هیچ بر نیاید
هر نیک وبدی که در نوا بود — نیک از تو و بد زفعل ما بود
ما را از کرم هدایتی بخش — در ملک رضا ولایتی بخش
آن در بکشا که چون گشاییم — رو در حرم نجات آییم
بنمای به **مکتبی** درین چاه — راهی که بحضرتت برد راه
آن را که سپهر محمل اوست — جان توشه بهشت منزل اوست
ما را بامان برات کل بخش — مهر از کف خاتم رسل بخش

بعد توحید خدا نعت نبی

شاهنشه انبیا محمد — ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفهٔ الهی — سرخیل سپیدی و سیاهی
ای محمل آخرین مفصل — خورشید پسین و صبح اول
آن سایه رحمت الهی — فیروزه نگین مهر شاهی
زان مهر ازل که در نگین داشت — اقبال ابد در آستین داشت
زان از همه سایه‌اش نهان بود — کش سایه برون ازین جهان بود
عقل از کلمات اوست محفوظ — دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او پیش قدم تر از جهان بود — زان پیشرو جهانیان بود
آدم که شده است لوح تصویر — زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بکشود — در کشتی نوح بادبان بود
با حسن خلیل از در آمد — ز آتش کده سرخ رو بر آمد
هر ذره ز خاک راه آن تاج — ادریس مسیح راست معراج

هر ریك زره گذار آن نور | هارون و کلیم‌را بود طور
گر سد شریعتش نبودی | طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لب نه‌بر گشادی | ازباغ جهان که در گشادی
حکمش که‌سر ازازل کشیده | تیغی‌است که تاابد کشیده
حرفش که‌قلم بچوب بسته | در دست بدان قلم شکسته
بر اوح جهان‌چه‌حرف رقم‌بود | انگشت شهادتش قلم بود
زان‌لوح‌وقلم که‌امتحان کرد | بر ناخن‌ماه نشق عیان کرد
گرداو همه‌را سواد شوئی | تایافت سخن سفید روئی
غواصی قلزم سما کرد | تا راه بگو هر بقا کرد

صفت رفتن معراج نبی است

یکشب در آسمان گشادند | معراج محمدی نها دند
جبریل رسید چون وشاقی | ازنور بدست او براقی
برقی که زجستن خصالش | در وهم نیامدی خیالش
باسرعت‌سیرش آسمان لنك | با کام فراخش آسمان تنك
دستی که‌رکاب‌وزین‌ان بست | برلنگر عرش‌نردبان بست
چون کلك‌منجم ازسر خاك | پایش همه بر نجوم افلاك
ازماندن نعل او بخاره | از سنك‌شد آتش آشکاره
در کوه‌شکستن آهنین‌سم | درچرخ زدن بریشمین دم
جبریل بان سبك عنانی | آمد بسر ای امهانی
پیغمبر پاك راندا کرد | پیغام گذاری خدا کرد
گفت‌ای‌بسر جهانیان تاج | ای امشب‌و هر شب‌تومعراج
برخیز که‌باتو دوست‌پیوست | درها بگشا دو دیدها بست
خورشیداز آن‌نمود دیدار | آن‌به که‌شود زخواب‌بیدار
هم‌چرخ هم انجم ایستاده | در راه تو دیدها گشاده

کارزمی ازتو یافت اتمام	وقتاست که بر فلك نهی کام
زین مژده چه شد نبی خبردار	شد بخت جوان خفته بیدار
افروخت زخرمی چو مهتاب	کان واقعه دیده بوددر خواب
پوشید چو کعبه جامه دردم	از بهر مراد خلق عالم
برزین براق یادر آورد	بنیاد جهان زجادر آورد
بر نقطه قدم نهاد هموار	بر دایرهٔ فلك چو پرگار
چون آمدنش ملك شنیدند	تاعرش دو روبه صف کشیدند
نقش بر هر فرشته بود	صلوات و سلام اوز معبود
براوج ستاره صدر کونین	باروی چه ماه بدر کونین
شدماه نگین وشب سیاهی	تا زد بر نامه مهر شاهی
اوساخت عطارد مهندس	در مدرسه فلك مدرس
کشت ازدف وچنك زهره خم	چون کاسه عود بر ترنم
چون سوی فلك قدم کشاده	خورشید بزیر پا نهاده
کرد عرقش که جست ازاندام	شد جوهر آب تیغ بهرام
او داده شرف بمشتری هم	زان بیش که مشتری بعالم
بر تیر کی زحل چه بگذشت	تاریك شب جهان سحر کشت
در رهکذرش ز روز اول	بود آن فلك آن بروج مشعل
چون برسر عرش رأیت افراشت	جبریل و براق هردو بگذاشت
چون فکر حکیم سال خورده	بگذشت ز صد هزار پرده
بر عالم بی نشان علم زد	در پردهٔ لامکان قدم زد
خورشید ازلی نبود غرا	دید از ازل و ابد هویدا
آری چه زمین نماندخورشید	بی مشرق ومغرب است جاوید
با کام وزبان بهم سخن کفت	بی کام وزبان جواب بشنفت
چون کشت دلش خزانه راز	آمد بمکان ز لامکان باز

معراج دو کون نفی اشیااست | ما بین مکان ولامکان لااست
تا آمدنش در معلق | پوشیده نگشته بود مطلق

که مخاطب به بنی عرابست

ای سرعلم تو چرخ اعظم | چوب علمت ستون عالم
ای نور تو هستی که بوده | از ظلمت نیستی نموده
زیبا چمن جهان بهشت است | زاب وعرق تو سر گذشت است
ازخشت زمین سپهر بنهاد | بر سد شریعت تو بنیاد
گردست کشی زنقطهٔ خاك | نه دایره را ورق کنی پاك
در دایرهٔ کشتی دیگر بار | هم دست رست بودچو پرکار
کی غیر تو بر فلك زندپوی | چو کان تومیرسد بدین گوی
عقل تو ز نرد بان ایام | بر کنگره فلك نهد گام
گرابرشکافت تیغ خورشید | تیغ تو فلك شکاف جاوید
مرغی که درون خانهٔ اوست | بحرو گهر آب ودانهٔ اوست
برفرق تو ابر سایه داراست | زان عطرفروش نوبهاراست
ابر آن عرقی که از توچیده | افشانده بخاك وگل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی | برحرف همه قلم کشیدی
پیش ازهمه گر تورخ نمودی | غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهان پیك ثمر بود | شیرینی جمله ازتو افزود
جان همه درحمایت تست | ملك همه زیررایت تست
نه دایره سپر دایم | برنقطهٔ ذات تست قایم
ای اصل ستون بیت معمور | بگشای بمکتبی در نور
فردا که زمین شودچه اخگر | از گرمی آفتاب محشر
ازابر کف شماعت انگیز | آبی بدهان خشك ماریز
چون حمدخداو مدح گفتیم | وین درفلك سحاب سفتیم

آن به که سخن ز پیر گویم | زان قطب فلک سریر گویم
پیری که امام عقل پیر است | استاد عطار دو پیر است
صدری که زمانه چاکر اوست | گردون ورقی ز دفتر اوست
دانای جهان سپهر تمکین | یعنی که جلال دولت و دین
نه دایرهٔ زمردی رنگ | بر نقطه خامه اش بود تنگ
آن خانهٔ ناپدید رو زن | از رخنه کلک اوست روشن
کی در سخنش رسد فلاطون | گر هست شکوه او بگردون
ای صاحب ارغنون ادراک | وی رابطه رفیع افلاک
ای گرده تو بر جبین احیار | زائیده عقل برده زنگار
ازقدر تو روز و شب بعالم | سودی همه خلق دست بر هم
کلک تو بحل و عقد و بینش | شد قفل و کلید آفرینش
زان پای که در هنر فشردی | شطرنج فلک زجمله بردی
دولت ز تو شد بلند پایه | دانش ز تو شد بزرگ مایه
صدرا نظری کن از عنایت | کافسانه شوم بدین حکایت
باغ سخنم که آبرو یافت | وز تربیت تو رنگ و بو یافت
تو خرمنی من دانشی یقین است | گر کشت تو خلق خوشه چین است
وان مور بلند همتم من | کارم همه دانه سوی خرمن
تا هست جهان بکام خود باش | جاوید بقا چه نام خود باش
بر مسند شرع و منصب و جاه | جاوید بمان بحسب دلخواه

مدح شه قاسم امیر الامرا است

چون صبح لوای زر بر آورد | روز از شب تیره سر بر آورد
افروخت سپهر تاج جمشید | از گوهر شب چراغ خورشید
گردون غنوده چون مسیحا | از عطسه صبح یافت احیا
خورشید که کهربا نموده | چون که همه خفته کان ربوده

شد یوسف چه فتاده پیدا   یعقوب زمانه گشت بینا
سودازدکان خواب را خور   داعی شد سودمند برسر
خورشید بصد دراز دستی   بگشوده گره زکار هستی
دوران بکاید دسته زر   بگشاد هزار چرخ را در
شب چون عدم تهی درونی   چون پرچم بیدق از نکوئی
من در سحری چنین نشسته   در بر رخ کاینات بسته
از دل نی خامه‌ام در آتش   دودازسراو شده علم کش
این قصه که هست عشق نامه   برروی ورق نهاده خامه
اندیشه کنان که ناگه از دهر   این بکر جمیله‌را کند مهر
چون فکرتم این سخن ادا کرد   اقبالم از آسمان ندا کرد
کین پیرهن ازازل فتاده   برقامت میرو میر زاده
سرخیل سپه کشان مشهور   **شه‌قاسم** بن امیر منصور
آنکوه مهابت زمین فر   گردون علم وستاره لشکر
چون اختر سعد درسواری   دولت کندش رکابداری
چرخ آمده خانه مرادش   اقبال غلام خانه زادش
هرجا که سپاه کوسش آمد   اقبال بپای بوسش آمد
باشد چه بصید ترکتازش   زیبد خم چرخ طبل بازش
گر پنجه زند بهر که بدخوست   چون بهله کشد ز پنجه‌اش پوست
قهرش نه عجب که سازد از تیغ   نه دایره پاره پاره چون میغ
لطفش سزد ار کند درین راه   دست اجل از زمانه کوتاه
ای تاج سران سم سمندت   نه دایره حلقه کمندت
بازوی تو ملک را حصار است   عدل تو زمانه را بهار است
ازعدل تو هر کجا که پیل است   ازرشته مور در نکیل است
در ملک تو شاخ گوسفندان   شد خنجر گرگ تیز دندان

سبز است نهال چرخ مینا — گر تیغ تو داود آب دریا
در بزم تو آفتاب ساقیست — زان روانرش همیشه باقی است
دستت که می از پیاله ریزد — چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت که در از صدف بر آرد — چون بحر بود که کف بر آود
رخش تو بدست و پای بازی — از خاره کند غبار سازی
چون او حرکت دهد جنون را — از طبع جهان برد سکون را
چون او فرسی چو تو سواری — باید چو فلك جنیبه داری
شمشیر تو فارس را امان داد — چون دجله که شد حصار بغداد
دایم فلکت بکام بادا — بیش از فلکت دوام بادا
احباب تو برزمانه منصور — اعدای تو جاودانه مقهور
گردون بتو مهربان چو دایه — دولت بتو همعنان چو سایه

این سخن در طلب عقل بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز — بیچید عمامه شب ازروز
گفتی که فتاد خور بقلزم — بالا شده قطرهای انجم
یا آنکه تنور مغرب افروخت — انگشت فشرده آتشش سوخت
رنج برقان شام گاهی — آورد بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم ایام — شب داروی بیخودی در انجام
بر روز زشب دورنگی افتاد — در آئینه عکس زنگی افتاد
مه بود چو بیضه شکسته — زان زرده آفتاب جسته
بر کشتی گل زروی امید — لنگر شده بادبان خورشید
گفتی مگر از هلال در شام — ناخن زده هندوی بر اندام
بر طاق مه نو از کرانها — از ابر شکسته نردبان ها
بر شط فلك زابر فریاد — چون جامه کارزان بغداد
من در کره شب سیه رنك — از تنگی روز کار دلتنك

شب برمن دل نیا رمیده — سودای دماغ موی دیده
د ر دایرهٔ سپهر دوار — سر نقطه وپای همچو برکار
گفتم بیکی درین تکاپوی — کین قافله را کجا بودروی
گفت این گذرند کان چون سیل — دارند بقازم عدم میل
گفتم ره راستی نمایم — کارد زفنا سوی بقایم
گفت ازخردت گشاید اینکار — کاین قافله را سراست سردار
اوهست همای عالم راز — آویخته خلق را بپرواز
اوراهمه دانشی تمام است — زان درهمه مذهبی امام است
ازعینك آسمان كه میناست — بررازدرون چرخ بیناست
عالم ازل و ابد که باییست — پیشش چو دو صفه کتابیست
من سر بفراز میدویدم — تا بر قدم خرد رسیدم
دیدم زده خیمه چه گردون — نقشش زنکار عالم افزون
پیری بمیان نشسته چون نور — مشکین نفسی چو شمع کافور
پاناسرش ایمن از فنا بود — بالاش کشیده تا بقا بود
باشخص دوعالم آن خردمند — چوی سر ببدن گرفته پیوند
من بهر غلامی ایستادم — داغش بدل جبین نهادم
گفتم زسر نیازمندی — کای گوهر تاج سربلندی
بنما رسن چه بقایم — تا بر کشد از چه فنایم
بگشاد زبان پر عبارت — فرمود سوی سخن اشارت
چون شد بسوی سخن خطابم — از تیغ زبان گهرشد آبم

که سخنها همه زو نقل بود

دریا دل من چرا نجوشی — دریا که نمیتوان که پوشی
بحرتو بجوش ا گردر آید — همچون کف ازو گهر بر آید
گرتیرزنی زخامه برجان — گوهرهمه سفته آید از کان

شد سحر و هزار چاه بابل | از کالک میان تهی است حاصل
شد کان تو در زیاده و کم | معیار ترازوی دو عالم
بکشای زبان زابر درساز | در در چه صدف سپهر بر ساز
چون چرخ برشته سخن پیچ | کز گردش چرخ نگسلد هیچ
نه دایره را که امر کن کرد | بنیاد ز نقطه سخن کرد
چون حرف سخن نیاید از بن | نقشی ز نگار خانه کن
هستی جهت اقامت اوست | تشریف بقا بقامت اوست
چنگی است فلك سخن صدایش | از چنك بود غرض نوایش
زین خلق که از سخن زندم | دریای سخن کجا شود کم
تا نخل زمانه بار دارد | شاخش ورق سخن نگارد
از باغ سخن سپهر کاخی | لوح و قلمش ببرك وشاخی
زالماس ستاره چرخ اخضر | چون شعر نسفته هیچ گوهر
نظم گهری چو رشته در | یا کست ز امتزاج عنصر

شعر است لطیفه الهی — مضمون سفیدی وسیاهی

شعر ابروی دانش است ازالهام | لیکن نشود سفید از ایام
از نغمه درین بلند قانون | خارج بود آنچه نیست موزون
شعر است ترازوی زمانرا | وزنی نبود در آن جهانرا
درخود چه فرو رود سخن ساز | زان سوی سپهرش اید اواز
از تیشه فکر جان خراشد | جان ابدی ازو تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی — از جان ربایداز روانی

دریای سخن پر آب باید — کز بحر تهی گهر نیاید

هر نقطه که معنی ترش نیست | باشد صدفی که گوهرش نیست
تا گوهر معنی ایستد دیر | الفاظ کن آهنین چه شمشیر
کاهل شدن تو طبع را کشت | میزد کشف فتاده بر مشت

تسوید کنان شعر نامه
در دوده شب کشید خامه

اندیشه بخواست دل کش
چون خم که صدا بود دران خوش

یاران که بعالم اوفتا بر
چون بر صدف اوفتد شود بر

این بود مدح نظامی که نهاد

من کامله دل جهانم
غمناك تر از جهانیانم

زانجم که در اسمان بهنگم
دندان زدهٔ دم نهنگم

هر نقطه ز کلك من که جسته
چون جگر بسته نافه بسته

از بحر سخن گهر بر آرم
از دودهٔ دیده خط نگارم

از شعر کشم کمان تدبیر
لیکن بزحل نمیرسد تیر

چون تیغ غلاف نیم جان را
درسینه کشیده ام زبان را

با این همه گوهر از دل تنك
چون کوه بسینه بسته ام سنك

وین طرفه که پنج گنج از در
خواهم بکف تهی کنم پر

نی نی که بزر ندارم آهنك
گوهر چه میر است بی سنك

آن لوزیم که چون گهر داشت
افکنده بخاك و سنك برداشت

زان مرغ سخن گرفته پستی
کش سنك طمع بپای بستی

از گفتن خمسه ام که نامیست
مقصود ستایش نظامی است

ان خوش سخنی که وقت تاویل
پیغمبر عقل راست جبریل

شیخی که به نسبت پیمبر
معراج رسول گشت منبر

هر یك ز معانیش چه مریم
دارد نفس مسیح در دم

الفاظ معانیش ز فرهنك
چون سنك در آب و آب در سنك

چون او نی خامه پرنوا کرد
نه دایره را پر از صدا کرد

من کان هنری همای دیدم
چون سایه ببال او دویدم

خواهم ز زمانه ساز کاری
از عمر مدد ز بخت یاری

کاین خمسه کنم درانتهایش
بالای هزار خمسه جایش

این قفل که سازم از حدید ش — در ملك عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش — از حرف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم که سد است — کی سد سکندرم کند پست
هریك زمعانیش ز فرهنك — چون لعل بر آب و لعل بر سنك
ابر ارچه شود سیاهی اندوز — گردد شب تیره ظاهر از روز
کاهی که زند بکوه بازو — بازو شکنش بود ترازو
موری که زند بشیر پنجه — بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز منم بطبع ماهر — چون گنج فلك پر از جواهر
نظم بود از پی تمامی — **شیرازهٔ خمسهٔ نظامی**
هر باد زبان من که خیزد — چون برك زبان خصم ریزد
گنجی است مرا بدل نهاده — کز در ستدن شود زیاده
گر بر کشم آتش نهان را — داغ حبشی کشم جهان را

ای مکتبی این چه خودنمائیست — این خودشکنی نه خودستائیست

تا چند ز عقل هوشیاوی — از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون — افسانه لیلی آرو مجنون

قصهٔ لیلی و مجنون بنیاد

پرحشر گذشتگان سخن ساز — از صور قلم بر آرد آزار
کز بر عرب و بقدر و جاهی — بوده است بزرك پادشاهی
شاهی زده بار که بکیوان — بسیار قبیله اش به فرمان
زیر و زبر زمین به رنجش — مملو شده از سپاه و گنجش
گفتی بهم اشتران گروهان — روی زمی است پر ز کوهان
زافراط گرفته گوسفندان — گیتی به نمد زنی بدندان
از هرچه کرم کند خداوند — بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش بودش — یك آینه رخ نمینمودش

داده ز کرم بهر گدائی / مشت درمی بهر گدائی
کردی زدرم بهر دیاری / معماری هر کهن مزادی
باشد در آسمان گشاید / عیسی نفسیش رخ نماید
تا یافت زغیب او فراغی / از شمع مزار ها چراغی
آمد بسریش چون فرشته / درقالب جان نقش سرشته
دیبا چه خط آشنائی / تذهیب سواد روشنائی
نوری زسواد بینش افزون / خورشیدازافرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر ازان دل افروز / چون از اثر ستاره نوروز
هر چوب زمین که بود جستند / بروی بهم وزیر ساز بستند
هر نی که زخاك رسته دیدند / بردند نفس برو دمیدند
چون برك درخت بوستانها / بر نغمهٔ زیادتی زبانها
ازعطر که هر کسی همی سوده / هر سایه خیمه ناقهٔ بوده
چندان که اش پدرفدا نساخت / کافاق زجانور بپرداخت
از بذل زرش بربع مسکون / آوازه فقر یافت قارون
یك لحظه جدا نکرد از خویش / چون ذر که فتد بدست درویش
چون وقت رسید از احترامش / قیس هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم دانش اندیش / کز دور فلك چه اید ش پیش
چون کرد ، دراخترش نظاره / شد چشم حکیم بر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلك زیاده
روزی که زدانش فنونش / صندوق کتب شوددرونش
عشق آتشی ازدلش فروزد / کان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد / با دیو و دد آرمیده گردد
در پشته سایهای کهسار / گردون کندش بزیر دیوار

زین گفته بحاضران مسرور شد ظلمت ماتم از شب روز
خوبان قبیله آه کردند گلگونه رخان سیاه کردند
از گریه بران گل بهشتی گهواره در آب دیده کشتی
مادر پدراز غم دل اندیش در آتش و آب دیده خویش
یك لحظه گریستند از بیم آخر بقضا شدند تسلیم
تا بود سراز کمند گردون گردن نتوان کشید بیرون
چرخ گذرنده رام کس نیست ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است وهزار دیده نرم لیکن نبود بهیچکس شرم

رفتن لیلی و مجنون بکتاب

کس نیست درین بساط شطرنج از بازی روزگار در رنج
القصه چورفت روز کاری گرسبزه شکفت نوبهاری
زان آتش دل که داشت مادام چون جان نگرفت با کس آرام
تاروی پری رخی ندیدی از گریه دمی نیارمیدی
مادر پدرش نجست وخویشان میخواست کسی بغیر ایشان
چون گشت بناز هفت ساله شد لاله باغ و باغ لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید پوشید لباس ماه وخورشید
چون سال بده رسید از هفت جوش جگرش بر اسمان رفت
بود ازدل سوزناك بریان بیواسطه سال وماه گریان
هر که بخرابه ایش جستند رخساره باب دیده شستند
کردند هم آخر از پی بند در حلقهٔ مکتبیش در بند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل ازچوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیدند هر یك ز قبیلهٔ رسیدند
یکسو پسران چون فرشته از لطف ملایمت سرشته
یکطایفه دختران چون حور گرد آمده همچو شمع کافور

زان جماه یکی عروس زیبا   چون صورت چین میان دیبا
از جاوه سرو او برفتار   صدخانه مرغ دل گرفتار
رویش که بهشت را لقا بود   حوران بهشت را لقا بود
در گرد زسرمه آهوانش   وزتنك برانگبین دهانش
چشمش بستاره راه میزد   مژکانش سنان بماه میزد
مژکان که بدل خراب کرده   بر آتش دل کباب کرده
درمو چوفلك خمی فکنده   در گردن عالمی فکنده
لعاش عسل نخورده کس داشت   کز مردم دیده هامگس داشت
مه غالیه دان دایه او   خورشید بزیر سایه او
ازنازکی کمر کداو داشت   کفتی که بدل خیال مو داشت
زابرو مژهاش کمان کشاده   صدتیر بیك کمان نهاده
باغی نشکفته کامش دام   ماهی بهنهفته لبایش نام

عاشقی کردن مجنون خراب

چون دید قیس دید رویش   شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رك وپی   چون شعله سوزنالد درنی
تخم غم عشق شد کل او   ازرك زده ریشه دردل او
وآن ماه زیکدلی که بوده   دل داده بقیس ودل ربوده
همداغ دو عاشق بهم خوش   پروانه شمع دریك آتش
چون دانه گرفته در کل هم   رفتند زدیده در دل هم
طفلان بورق رقم کشیده   وان هردو بهم قلم کشیده
طفلان همه ده قلم نوشتند   ایشان غم دل بهم نوشتند
طفلان بکتاب رفته گریان   ایشان بکتاب گشته خندان
آن درد فرون شد ازنکفتن   وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال زسوز آن دومهوش   پرغلغله چون نمك بر آتش

عشق است قیامت از ملامت
پوشیده کجا شود قیامت

از گوش بگوش گفتن راز
در گوش معلم آمد آواز

ترسید معلم مؤدب
کاوازه برون رود ز مکتب

ننشاند دو مه مقابل هم
باشد که روند از دل هم

کائینه چه گردد از مقابل
صورت رودش ضرورت از دل

آگه نه که آن دو کس یکی بود
قالب دو، ولی نفس یکی بود

یکدم چه دو دیده هم ندیدند
همچون مژه سوی هم دویدند

کوشید ادیب دل فتاده
وان شعله بچوب شد زیاده

چوب ار چه ز گلشن بهشت است
کس در دل دوزخش نکشته است

نخلی که در آب و گل فروزد
در آتش اگر رود بسوزد

تا عاقبت از نفیر و ناله
شد پرده ز داغشان چه لاله

شاخی ز شجر بشد بهر سوی
چون برگ و بر زبان بد گوی

رازی که ز روزن زبان جست
بر روی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گذشت و گردن
پنهان نشود بزیر دامن

از بسکه شد این جرس بر آواز
شد مادر لیلی آگه از راز

بستند ز ادب سرای فرزند
گل چید ز نیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی ز کتاب

لیلی که ز قیس ماند مهجور
چون شاخ بریده گشت رنجور

میدید حصار بام و در سنگ
سنگ لحدش نموده هر سنگ

چون روز شد از فراق مهوش
تا شام دلش میان آتش

هر شب ز فراق ماه پاره
چشم سیهش پر از ستاره

مادر چو بحال او نگه کرد
از سوز دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر پر آتش من
تبخاله جان تب کش من

چون شاخ گل بهار پرورد
از باد هوای کیستی زرد

دامن چه بری کجا فشاندی   کز چشم بدان نهفته ماندی
با آنکه درین هوس چه افلاک   از گرد هوا است دامنت پاك
دانی که جهان بهانه جویست   کائینه آسمان دور پست
این عیش و هوس ببر ز یادت   کاین آتش دل دهد بیادت
ترسم بتو باد دست یابد   واب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی   از پرده به بیندت جهانی
چون نرگس از این سرشك بسیار   روید بتو دیدهای اغیار
آگاه شود پدر ز حالت   درخاك نهان کند جمالت
آن به که چو آهوان تاتار   چون مشك شود نرانه مردار
تا سوز درون نشد برون گیر   بنشان زدلش باب تدبیر
تا خانه کس نگشته ویران   انباشته به تنور طوفان
هر خانه که می فرازی از هوش   درمحکمی بنای آن کوش
چون رشته گره بپای نبود   در بخیه قدم بجای نبود
کلبن که بود چو سبز کاخی   تا ریشه نزد نراند شاخی
لیلی چه شنید پند مادر   بگریست چو شمع دل پر آذر
آهی زد و از میان جان گفت   کاوخ چکنم نمیتوان گفت
ای مادر مهربان بیندیش   این سوخته را مسوز از این بیش
بر خار کشیدنم نشستی   خار دگرم بدل شکستی
خستی چو به پیش یارم اندام   جلاد شمارمت نه حجام
نتوان بفسون زعشق رستن   بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بنشانم ار توانی   نی آنکه با تشم نشانی
زین بحر برآر چون حبابم   نی آنکه فرو بری بر آبم
مادر چو بدید حال زارش   دانست که مشکل است کارش
بوسیدش و کرد گریه اش پاك   میداد بزهر خوده تریاك
افروخته داشت هر زمانش   چون شمع بچرب بی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده زان گلبن ناز شد بریده
چون مرغ بریدنش هوس بود در چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته بر چوب ادب کباب گشته
زان چوب که بر جگر همی خورد درد دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده اش تر چون برگ خزان کتابش ابتر
تنك آمده بر وی از زمانه هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز چه شد از دو دیده خون ریخت از خانه و از کتاب بگریخت
از سینه سوز ناك تنگش در لوح قلم فکند آتش
افکند و قلم که هیچ غم نیست یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت قلم کز آفت مرك نبود شجر بریده را برك
سوز دل آن چراغ شب سوز از پرده برون فتاد چون روز
بی روغن عقل شد چراغش بیغوله غول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان بر کوی سرش هزار جوکان
در وادی ریك شادی اورا غم بیش زریك وادی او را
هردم بخرابه کرد خوابی چون مرده بتربت خرابی
از ناخن پا که سود بر سنك از بادیه ریك گشته هر سنك
زآشفتگی دل خرابش مجنون شده در جهان خطابش
هر روز بصبح بر دمیدی خور بالش خفتگان کشیدی
خورشید که پنجه نور کردی شب را بطپانچه دور کردی
آن شیفته رمیده آرام رفتی بتمیاه دل آرام
پیرامن خیمه ها پرستی زان باغ گل و شکوفه بستی
چون خیمه یار دیدی از دور از سینه کشیدی آه پرشور
گفتی بفغان و ناله کای یار ای برده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم بجستی | برخویش هزار در به بستی
دیوانه فکندیم به بازار | از دیده نهان شدی پری وار
وصل تو و هجر من درین راه | امید دراز و عمر کوتاه
این گردغم از کجا بیکبار | درراه من و تو گشت دیوار
آن کس که تو را زمن جدا کرد | دوزخ نتواندش سزا کرد
هجران تو زار کشتن من | بیش از اجل است خون بکردن
ازدست منت ربوده تقدیر | جز دست گزیدنم چه تدبیر
زاغوش منت ربود دوران | جز شیشه شکستنم چه درمان
این گفتی و ازسرشك خوناب | گردی بدهان وحلق خوناب
چون برشفق شب چه لاله | پیدا شده از سپهر ژاله
روی شب تیره را زغن وار | دربال سیاه خویش منقار
آن دل شده ازقبیله یار | رفتی چه قدم دلش براز خار
در کنج مغا کی ازجهان دور | چون ظلمت گور تنك و بینور
خشتی که بزیر سر نهاده | بر آتش دل جگر نهاده
از قسمت آسمان که گشتی | هرروزوشبش چنین گذشتی
تادر قدم جهان شکسته | آن رشته راه شد گسسته
دوران برده قبیله یار | ازتیغ زبان کشیده دیوار
مجنون که ز اوی یار شد فرد | ازناله صدا بلندتر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی | مه کنگره و فلك شکوهی
برقلهٔ او فلك حصاری | بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار | چون دایره میان پرکار
سنگی که ز بامش اوفتادی | با چرخ به جنبش ایستادی
ابری که ازاوچه خیمه جستی | برصخره طناب سیل بستی
بر پشت وی آسمان نمودی | چون برشتری جل کبودی

آن وادی و در میانه‌اش کوه | وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که بود نجد نامش | مجنون شده بود مرغ بامش
آن پشته که خاك تیرهٔ بود | از بحر غمش جزیرهٔ بود
بر کوه بر آمدی ز اندوه | گز بار دلش فروشدی کوه
بر قله کوه چون رسیدی | آهی بسپهر بر کشیدی
گفتی بفغان ناله کای دوست | زندان شده بی تو بر تنم پوست
نالان ز بخار کوه اندوه | چون رعد ز ابرهای انبوه
چون اره دو صد زبان کشیده | کایام ترا ز من بریده
ای عشق تو سینه پرور من | سودائی سایه ات سر من
تو پشت بما ز تند خوئی | تا پا که نشست رو بروئی
خواهم که بگو شه نشینم | تاهیچ بد از جهان نه بینم
چشم تو چه منقاب ستاره | گر منقابم کند چه چاره
در کوه گریختم بدین حال | طوفان غمت همان بدنبال
این گفت در آتش دل تنك | از گریه نشاندی آتش سنك
بس سنك زنان بدل ز اندوه | چون سیل فرو دویدی از کوه
سر گشته بگرد خیمه یار | گشتی چو بگرد نقطه پرکار
خاری که غبار ناك دیدی | چون میل بدیده‌اش کشیدی
هر خیمه که از سحاب دیدی | از آه دلش طناب دویدی
هرجا که گذشت گردبادی | زان سر و رونده کرد یادی
میرفت با ین خراب حالی | از بار پروز خویش خالی
بی سر قدمی بجای میداشت | بیجان بدنی بپای میداشت

باز آوردن مجنون بسرا

گویند که خون دل بدش قوت | از خون بگشا دکان یاقوت
کاندم که ز حلقهای گردون | زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب تر دید | وز گریه رخش بر آب تر دید

پنداشت که سایهٔ رسیدش | چون سایه به نیل غم کشیدش
از سوز تنش چو آتش افروخت | در وی همه داروی جهان سوخت
برداشت دو دست خود بر افلاك | چون هیچ دوا نماند در خاك
چون کار ز حد گذشت و غایت | پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده را چه حال است | کاشفته دل و شکسته بال است
دیریست که دوریش کشیدم | در خانه و مکتبش ندیدم
کردیم طبیبش آنچه فرمود | بیماری او نیافت بهبود
آن درد نه بر بدن بجانست | کش چاره برون از آسمانست
مادر چه شنید نام فرزند | از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانه من | آن مردم چشم خانهٔ من
در عشق سرای مکتب خوی | دل داده بصورتی پریروی
سیمرغ قضا که پر گشوده است | از چنگ من و تواش ربوده است
فکری به از این برای او کن | درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت | حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالید بگرد کوه و وادی | آن گمشده جست بامدادی
تا یافتش از گذشت ماهی | از گریه میان گل چو کاهی
در خاك چه کرم پیله غلطان | بر خار طنیده رشته جان
سر و سیهش سیاه گشته | مویش نمدین کلاه گشته
با خار دلش رگ تن زار | چون پرده عنکبوت بر خار
از خار بدن که بر کشیده | اعضاش چه مرغ پر کشیده
بر پای تهی شکاف بسیار | پر خار تر از شکاف کهسار
از گل بشکاف تا سنایش | تا فرق برسته خار پایش
کس غیر رگ از تنش ندیده | چون صورت نو رقم کشیده
هر دیده اش از سرشك رنگین | دیوانهٔ سوز ناك مسکین

حالی چو ببر گرفت یابش
جان سوخت بر آتش کبابش
زیبا سلبی که داشت با خویش
پوشیده بر آن برهنه ریش
بنشاند ز کریهای زارش
پرسید فراق دید دارش
کای بسته بپایت آسمان کوه
افکنده میان بحر اندوه
کای جسته بکود کی کناره
عنقات ربوده گاهواره
این گردش چرخ بر توخونکرد
کاسیه سرت چو آسیا کرد
زابرو گره بلند بگشای
وزدیو دماغ بند بگشای
هرجانوی که یافت جانی
جوید خورشی و اشیانی
لیکن توئی از بدزمانه
غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتضرع و دعایت
تا داد ستد زمن خدایت
برسنگ مزن تن جوان را
کز مغز فشاندی استخوان را
ما هردو بچاه غم ز تقدیر
من دست تو و تو دست من گیر
در عاشقی از پیت روانم
کاین خار ز دامنت رهانم
در نیم شب اربود رضایت
خورشید بیارم از برایت
گردم بجهان بخانه جوئی
ارم صنمی که خود بگوئی
ارم بتو ماه اسمان را
سازم زر و سیم نردبان را
گر جستن لیلیت ضروراست
زان راه مرو که خانه دوراست
مجنون چه شنید مژده کام
ارام رمیده یافت ارام
گفت ای ز تبت بتاب جانت
تعویذ شفای من زبانت
ترسم چه بخانه ام بری باز
زین پرده مخالف ایداواز
دستش بگرفت و برد در دست
با او پدرانه بیعتی بست
کز ارزوی تو سر نتابم
تا خار اجل بپا نیابم
این گفت چو وحشی گرفتار
اورد بخانه اش ز کهسار
زنجیر زاب دیده گردش
زنجیر کشان بخانه بردش

مادر که چه‌جان ببر کشیدش | بر تن همه تار و رگ تنیدش
در برچو کشید کلبن خویش | پرخارشدش ازودل ریش
دیدش زخراش غم خلالی | بدری بده امده هلالی
بنشاند و امید کام دادش | هم‌شربت وهم طعام‌دادش

طلبیدن ز پدر لیلی را

بادسته گل چو صبح روشن | گلچین‌شدازین کبود گلشن
برداشت سپهر انجم افروز | خشت زری‌ازدریچه روز
شد پیر وسیاه لوس برداشت | راه طلب عروس برداشت
چون شد پدرعروس اگاه | امد بپذیده‌اش بسی راه
بردش بسر اوبزم اراست | داخواه‌تر ازچنانکه‌دلخواست
چون‌صیقل می‌جلای‌خون‌داد | زان آینه رازدل برون داد
خندان پدر عروس درسفت | با سید عامری چنین گفت
گر آمدنت چو شرمسارم | مقصود بگوی تا بر آرم
چون سید عامری محل‌دید | وزباده شکار در وحل دید
گفت این گهر ستوده من | قیس هنر آزموده من
گر آنکه پسندهٔ تو باشد | داماد نه ، بنده تو باشد
دانی که کم‌ازتو نیست گنجم | وزهرچه طلب کنی‌نرنجم
گر محترمم کنی به پیوند | فرزند دهی مرا تو فرزند
آن‌زردهمت که کس نسنجد | وان گنج که‌درزمین نگنجد
در صحن زمین بپای اشتر | خشت افکنم از کشیدن در
هرخویش و قبیله که دارم | در خط غلامی تو آرم

وصف عریانی مجنون گوید

چون این پدرعروس بشنفت | چون آتش‌از آن‌نفس بر آشفت
گفت اینسخن‌ازجواب‌دوراست | کو تشنه بمیر کاب‌دوراست

این تیغ زبان به گفتگویت / گر تیر کشی برد گلویت
خواهی که زیکدیگر نریزی / چون گرد مکن بلند خیزی
تا میگذرد سبك عنانی / زنهار مکن بکس گرانی
کوه از عظمت گران نشسته / زان زلزله اش بهم شکسته
خاشاك که شد سبك تن و خورد / دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش / بادیو فرشته چون شود خوش
صد جغد بهر خرابه یابی / جا کرده بخانه از خرابی
بردختر خویش چون پسندم / کو را بخرابه حجله بندم
آنکه بخدای خورد سوگند / کین رشته نمیرسد به پیوند
جولاه که رشته سخت بسته / ازسوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر باین در / با کوه زنم تنی برابر
گفت این و بقهر شد روانه / شد سید عامری بخانه
بنشست و نهفته گفت با جمع / کاین نور بریده شد از آن شمع
آن گنج که دور از اختیار است / از حلقه مار درحصار است
آن در که ببحر کوه کف ماند / از کام نهنك درصدف ماند
گر جور بری بکار باید / آید بکنار و او نیاید
جنك ار کنم او سپاه دار است / از من یکی و ازو هزار است
در چاره یك پسر بکوشم / با چند هزار کس نجوشم
گفت این و بخانه برد خویشان / شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون / گفت ای گره دل تو گردون
وقتست که چاره ساز گردی / وز راه ستیزه باز گردی
چون شمع براینجهان فروزی / ازپنبه گوش خویش سوزی
همچو نفلك از تو خلق درجوش / تو پنبه چو ابر کرده در گوش
سنك از سخن ارچه نقش گیرد / مغز تو سخن نمی پذیرد

بکشا گره جبین که شاید — آن عقده ازین گره گشاید
چون رشته کند گره میانی — در بخیه نباشدش روانی
چو نشعله هر انکه سر کش افتد — جادید میان آتش افتد
من دست بدامنت مخور غم — کاین باد بردمن وتو راهم
ورزانکه چو آتش جوانی — سوزیست تورا از مهربانی
ماهی که جهان فروز باشد — لیلی چه شب اوچه روز باشد
تا گرد زمین دوم براهی — پیدا کنم از پی تو ماهی
هر نیک تری که در جهان است — بنگر که نکو تری ازان است
خوبی همه جاست درطاب باش — چون در همه جا یکی است نقاش
مجنون ز چنان نوید بسیار — شد واقف نا امیدی بار
بگریست که یار خویش خواهم — کام دلزار خویش خواهم
این پند چه اره کای نیوشم — کاین هست هزار پای کوشم
میام نه به هر پری وحور است — لیلی بد و عالمم ضرور است
انجم بود ارچه عالم افروز — خورشید کند شب مرا روز
پروانه بشمع باشدش کار — گر بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بدیار زشت خونیست — یك روی نبودن از دوروئیست
آنم چه زیان که دلبرم راند — بر بام روم گراز درم راند
گر سر زبدن بریده یابم — برخاك درش به پهلو آیم
مشتاق زنند در دل آرام — آنسنك که بر سر آید از بام
گفت این وز یافتاد برخاك — بگریست بنا له شعبناك
خویشان همه برسرش نظاره — برشعله شوق او شراره

صفت پیر ودعا کردن او

گویند بروز کار مجنون — پیری بده توامان گردون
در قلهٔ کوهی از جهان دور — نزدیك بحق زمردمان دور

بر کهنه حصار کوه محکم   تاریخ امن سرای عالم
تا کرده دعا عصای چوبین   بگشاده زیرك دست امین
ابروش ببسته راه بینش   از دید ندیده آ فرینش
از آب وضوی او بهر غار   افتاده شکاف ها بکهسار
ازسبحهٔ او اثر بر افلاك   بیش ازاثر ستاره بر خاك
برهر که زدی دم دعایش   دادی همه حاجتی خدایش
هرحرف که ازلبش بجستی   بر اتش آب نقش بستی
شد سید عامری محزون   در خلوت پیر بردمجنون
گفت این پسر لطیف منظر   شوریش فتاده است بر سر
ازپاش بریرخی ربوده است   تا بدچه بکف پری چه سوداست
باشد نفسی کنی بکارش   ورچهره نشانی این غمارش
فکر دل زخمدار او کن   چون نی نفسی بکاراو کن
زاهد چه حدیث عشق بشنید   ارزید چنانکه کوه ارزید
از گریه کوه وسنك رارفت   نی کوه که سنك صخره راسفت
گفتازمن این دعا ، روانیست   کامین کسیش درقفا نیست
درعشق که آتشست بعالم   بادیست وجود هردوعالم
گر جمله سپهر باد گیرد   قندیل ستارکان نمیرد
زنجیری عشق بایدش بود   کاین سلسله میکشد بمقصود
پیرانه که شمع برق نوراست   ازسوزش عشق غرق نوراست
گفت این وفتاده دیده پرخون   با قد چونون بپای مجنون
بگریست که یارب این جوانمرد   هر گز ندهش خلاص ازاین درد
سوز ابدی ده از عطایش   وانکه بمدم فکن دوایش
سوزی که از او حیات خیزد   تن سوزدو استخوان بریزد
درعشق بهرداش گران کن   بروی دل یار مهربان کن

مجنون زدعای آن شه دین — برجست زجا زبان بر آمین
تن خواست دریده همچو جامه — سرخواست فکند چون عمامه
چون وحش برون ودید از نو د — کم گشت چو آفتاب از کوه
دیوانه دگر فتاد دربند — زنجیر بریده کرد پیوند

صفت نوحه مجنون گوید

میگشت جدا زیار مانده — محروم و امید وار مانده
سر کوفته همچوسینه ریشان — مغزش زطپانچهاش پریشان
خار کف پاز کوه و هامون — آورد زپشت پای بیرون
درسنك بدل زدن زمین وار — برسینه شکسته سنك کهسار
هرسو نظری فراز کردی — شعری به بدیهه ساز کردی
شعری بحرارت و بگوهر — دردیده چه لعل دردل اخگر
چون روح زلطف دل پسندی — چون شعله ز گرمی بلندی
مضراب زبانش از هر آواز — صدرشته جان گسسته ازساز
اوماند میان وزار عریان — خلقی زپیش فتاده گریان
هرشعر که برلبش گذشتی — این یاد گرفتی او نوشتی
او بی خبر از دل پریشان — از گفته خود شنیدار ایشان
آخر چونگر بهده مارش — از خلق بریده روز کارش
بر داشت پردود آه مردم — خاردل خود زراه مردم
برد آتش خویش در کناره — نازو نفتد بکس شراره
بنشست و گریست با دل خویش — کاوخ چکنم با این دل ریش
سنگی زمین زهیچ سو نیست — گز آه من آتشی دروُ نیست
خاری نبود بهیچ صحرا — کانرا نکشیده ام من از پا
این سر زنشیب پر ملامت — سر بر نزند بجز قیامت
در محنت و درد مهربانی — بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد — درفصل بهار زرد گردد
با من همه کوه ودشت درجنك — وزمن همه کوی شهر دلتنك
ننشانْدم آتش از دل تاب — کر بحر فرو برم چه گرداب
عالم همه ازدلم کشد خار — گرخاك بسر کنم چو کهسار
راهی نه در آسمان که خیزم — وز بیم زمین دراو گریزم
روزی نه که این کاوخ برخون — برسر زنم ازجفای گردون
مردم زجراحت جدا ئی — ای مرهم ریش من کجائی
چشمی بمن افکن ار کام کش — یا هر مژه خاری ازدلم کش
دور ازتو بورطهٔ هلا کم — زالود کی وجود پاکم
از گریهٔ من بداد خواهی — صد بار بمه رسید ماهی
از سنك دلت من شکسته — چون سنك در آتشم نشسته
روزم بغم تو دل فروزد — کز سوز من آفتاب سوزد
شب بیتو چراغ نیست داغم — ر کها ست فتیله چرا غم
در دیده قدتو جا نکیرد — درشوره نهال پا نکیرد
کفتی که بکو تراچه نام است — زان بیهده کشتنت چه کام است
مسکین منم ازدودیده درکل — ازدست غم توسنك بردل
جان داده چه شمع صبحگاهی — باسوز دلي و دود آهی
با آنکه بجان امیدهم نیست — کر باشد امیدازتوغم نیست
زان سوی هزار بحر آتش — کرخوانیم آمدن بودخوش
دروه همه جا بود کریزان — آیم برت اوفتان وخیزان
پیشت مکسی که بینم ازدور — برجانم ازاوست نیش زنبور
سوی تو که رشتهای موراست — کز بحر من اژدهای کوراست

حال مجنون وبحج بردن او

چون کنبد چارطاق گردون — پرشدزصدای عشق مجنون

دوران‌قلم ازبی‌قلم ساخت   وین‌برده رازرا علم ساخت
دروادی‌غم چوریك‌دردشت   درهر قدم استوارتر کشت
مسکین پدرش زچاره‌مانده   مدهوش‌چه‌نقش خاره مانده
چندا که کشاد درد عادست   چرخش‌نکرفت‌ازان بلادست
آخر برخویش‌خواندخویشان   دل کوفته‌کان سینه ریشان
کان‌مانده ز کوه‌زیر دیوار   جو پند بزبر سنك بسیار
ازحلقه کعبه است تدبیر   کان شیفته‌را کنیم زنجیر
اوجان‌منست‌اکرشود پست   رفیتم‌همان‌وهم من‌ازدست
پس‌قافله راه ساز کردند   آهنك ره حجاز کردند
وان‌رهرو کوه بازخواندند   از کوه بناقه‌اش نشاندند
راندند بسوی کعبه‌محمل   آهنك بر آمد ازجلاجل
رقص شتران غافل زنك   چون‌جنبش کوه‌غافل‌سنك
کهساروالی بهکس کهسار   بیرون‌زکهر درون‌پرخار
باحار درون زنرم موئی   پرباد‌بریشم است کوئی
غبرا بدن و سپهر کردن   شب کرده‌زسایه‌روزروشن
چون قافله راه رفت خیلی   آمد بقبیله کاه لیلی
مجنون چو دیار یارا دید   افتاد و بخاك راه غلطید
بکریست که کعبه‌یقین است   حاجتکه جانم‌این‌زمین‌است
زان کعبه کجا فزایدم نور   کز منزلم لیام کند دور
آن کزطلبش بکعبه پوئیم   در کعبه این دیار جوئیم
کفت‌این‌و براشترش نشاندند   زانجاش بتاز یانه راندند
میرفت و جمازهای محمل   از کریه اوبماند درکل
زان‌راه بهر قدم جما زه   برجانش نهاده داغ تازه
درخون‌شده‌غرق‌چون‌ذلیلان   زاویزش خار هرمغیلان

چون بر در کعبه حلقه بستند   عقد کره درم گسستند
کردند خزانه خیر چندان   کز گنج زمین کعبه شد کان
شد پیر خمیده پشت محزون   پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است مستیز   درحلقه زلف کعبه آویز
گو یارب ازین بلا رهانم   وزدست دلم ستان عنانم
ازتیره شب غمم سیه روز   زین دودمرا چراغ افروز
ثابت قدمم کن از اقامت   زین تفرقه‌ام ده استقامت
از محنت لیلیم برون آر   مجنونیم از دماغ بردار
مجنون که بکعبه دید خیلی   رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا بنشان زلطف یارب   چون اخگر ازاستخوانم این تب
دردل غم لیلیم فزون کن   جز مهر وی ازدلم برون کن
هر کس که زلیلیم دهد پند   ازقفل عدم زبان او بند
گفت این وقدم نهاد دردشت   زین ره که رسید بازپرگشت

آگهی یافتن ازعشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دوغمخوار   افتاد ز خانها بـه بازار
هر بیت وغزل که درجهان بود   **مجنونی ولیلی** دران بود
ازجور زبان بد گزندان   **لیلی** وهزار زخم دندان
آن را بدهن گرفته بدخواه   خواننده دل کباب آن ماه
ترسید دل جهان گدازش   کاه‌گاه شود بدر ز رازش
در ریزش خون اوستیزد   زان باغ گل شکفته ریزد
ازگریه میان او ومجنون   دیوار ابد کشیده گردون
بیـند ز سیاه روز کاری   چون شب زستاره سنگباری
ازصبر شکنجه بند می کرد   دستی بدعا بلند می کرد
دستش بدعا بگریه درخون   چون دست حنا نهاده گلگون

میکرد زهجر گریه پنهان ... درغرقه این نهفته طوفان
روزی که بداوری ملك‌وار ... می‌شد پدرش میان بازار
برزین چو ملك بر آسمانی ... در زیر رکاب او جهانی
ناگاه شنید کز صدائی ... شخصی به‌نکوترین ادائی
با ناله ونی غزل سرائی ... میرفت زمان زمان بجائی
میخواند قصیدهای موزون ... ازلیلی وددد مند مجنون
که‌ازغم‌این وحسن آن‌وای ... مشاطه موی کر بیکجای
شاه ازکلمات عشق لیلی ... برهمزده شد چه‌تند سیلی
ان‌مطرب سوزناك‌چون‌شمع ... درخلوت‌خویش‌خواندازانجمع
گفت‌این‌غزل‌از کجاشنفتی ... وین‌شعر ز گفته که گفتی
لیلی ز کجاو کیست مجنون ... این‌عشق‌چگونه بوده‌وچون
چون‌مردغریب شاه‌نشناخت ... آن‌پرده زرازشه برانداخت
گفت‌این‌غزلی‌است‌شعرمجنون ... آن آبله‌جان آتشین خون
دیوانه دختر جمیله است ... کان‌دخترشاه این‌قبیله است
ازعشق‌وی‌ازجهان رمیده‌است ... بردامن کوه‌یا کشیده‌است
ازبسکه‌بفرق‌خاك کرده‌است ... کوه‌ازهمه‌سومغاك کرده‌است
زانحرف خطاشه غم آلود ... چون‌خامه‌بر آمدش‌زسردود
ترسید که فاش گردد این‌راز ... اماج‌ترانه گردد این ساز
بر گوهرش آورد شکستی ... یا سنك ملامتی ز دستی
فرمود که خونهٔ بپوئید ... وین‌عاشق‌خون گرفته‌جوئید
دربادیه سر برد بزورش ... سازد شکم درنده گورش
شدخونهٔ تیغ آتشین تاب ... دادش چوزبان‌مار زهرآب
میکشت بدست خنجر کین ... سوهان زده ابروان‌پرچین
تایافت چه‌مرده‌اش به‌تنگی ... باعضو شکسته زیر سنگی

صد کوه بلا تن چو اوئی | آویخته از نفس چه موئی
چو کان صفتش دو تای در خون | کعب آمده همچو کوی بیرون
گر تیغ زدندیش بنا گاه | از ضعف بدن نبود آگاه
بازوش ز استخوان بی تاب | چون شاخ نهال خشک بی آب
چشم از رگ خون رشته رشته | باغی همه سرخ بید کشته
خوئی ز خیال خود خجل ماند | پایش ز سرشک او بگل ماند
افکند کمان و تیر فی الحال | شد بازو پرنده بی پر و بال
میگفت همی گریست چون میغ | چون برق فکند بر زمین تیغ
چون مرده جز استخوان ندارد | این مرده چه کشم که جان ندارد
دور برتن خون او چه خیزم | خونی که ندارد او چه ریزم
صد چاک بسینه اش فزودند | برخود بدرد وزخم اشودند
گفت این وفراز رفت و بنشست | آهسته نهاد بر دلش دست
ز آتشکده دل خرابش | دست آبله گشت و دل کبابش
مجنون بگشاد چشم پرخون | وز گریه بخون گرفت هامون
گفتی برخش زدست خونی | ره کرد براحت درونی
حجام که برجراحت دست | مالد نه عجب که خون او جست
گفتا برم ای جوان چه پوئی | گر نه اجلی ز من چه جوئی
تیرت مگر از کمان که بگشود | آماج وی استخوان من بود
یا دود دلم ز دور دیدی | بر جستن آتشین دویدی
گفت آمدم از دیار یارت | گاه گاه کنم ز روز گارت

خبر مادر «مجنون» از عشق

مجنون ز حدیث یار برخواست | با او بنشست عذرها خواست
گفت او سخنی که داری از یار | او کوی و حدیث غیر بگذار
مرد از سر درد گفت روزی | در خاطرم از تو بود سوزی

سوزی زتو شمع برز آتش | میخواندم ومیگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته | ماهی بدریچه نشسته
دربای دریچهٔ خودم خواند | آب ازمژه آتش ازلب افشاند
گفتا غزلی زسوز بر خوان | وان نیز که خواندهٔ زسر خوان
من رشته آه بر کشیدم | از نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو گشی بگوش میشد | چون صورت چین زهوش میشد
چون شعر تمام شد مرا گفت | کان تیز قلم که این گهر سفت
روزیش اگر بدشت بینی | یکلحظه بصحبتش نشینی
گو تیشی ز لبای گرفتار | کای بی تو گل من آتشین خوار
از قرعه چرخ و ماه وسالت | بر تخته خاك چیست حالت
یا آنکه دات کشد بسویم | روزی دو گذر بکن بکویم
ترسم که سرت برنداز کین | با من تنها ده سر ببالین
مجنون چه پیام یار بشنفت | بیخود شدو باخود امدو گفت
چون کشتنم از برای یار است | پرهیز نمیکنم که عار است
آن زنده و باید ار باشد | کو کشته عشق یار باشد
سر به که فتد بپای دلدار | کاین دانه در آن زمین دهد بار
بشکافت دلم چوابر نو روز | وزروز سیاه من بر افروز
در دوزخ تن گرم بهشتی | خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله انگیخت | از تیغ طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین و رفتش از پیش | جای سر او بکف سر خویش
پیش ملك آمد از ره زور | کای قهر تو رازمانه مقهور
چندانکه خرا بها دو یدم | آن خانه خراب را ندیدم
یا آنکه بدشت مرده باشد | یا جانور یش خورده باشد
چون دید شه مخالفت خوی | کان خال نشد بشستن روی

این قصه بخانه بازن خویش / دررشته کشید با دل ریش
آوازه شنیده ام که لیلی / با عامریش هست میلی
پنهان مکنید ورنه خیزم / خون خود وعالمی بریزم
مادر که شنید نام لیلی / از مژه برخ گشاد سیلی
گفتا غم لیلیت چه گویم / وین زردی رخ بکوچه شویم
لیلیست بغم عنان سپرده / انروز که زاده جان سپرده
از آه دوچشمه چشم پر نم / وز گریه در آب دیده عالم
گوئی تو ز ناله فرا وان / هررك بهتنش بكشته نالان
روزان وشبان سخن نگوید / نهخواب کند نهخورد جوید
از روزنه خانه و درو بام / بیند سوی کوه دشت مادام
چندانکه در پچهای خانه / انبا شتم از غم زمانه
ازدیده خونفشان د کربار / بشکافت در پچها بد بو از
ترسم من از آنکه تا قیامت / زین ننك شود شکسته نامت
چون این بشنید بهر ناموس / لیلی پس برده ساخت محبوس
پیرامن او ز آب تامیغ / دیوار کشید زاهن و تیغ
زانجا که نه روزن نهدر بود / نه مرغ نه باد را گذر بود

صفت لیلی وبیماری وغم

لیلی نه که لؤ لؤ نسفته / پژمرده نهال نو شکفته
جان داروی آب زندگانی / دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی / بتخانه کفر عشقبازی
گلزار شکفته بی تباهی / از باد دعای صبحگاهی
رونق ده نو بهار خوبی / رزنق شکن بهشت طوبی
از مشرق طلعت بتابی / هر روز بر آمد آفتابی
سر فتنهٔ آفتاب رویان / سر حلقه عنبرین مویان

شد شیوه فزون نمک زیاده / بالاتر کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود / بی یار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شدش ملاحت / آمد نمکیش بر جراحت
بی بود دل از جهان گرفته / دوزخ بدل و دهان گرفته
هر صبح زدود آه تا شام / میزد علم سیاه بر بام
از سرمه چشم اشکبارش / کحلی شده رخت زرنگارش
چشمی ز نخفتنش خمارین / روئی زطپانچه اش نگارین
از آتش آه و سوز ناله / هر داغ رخش چه باغ لاله
صد پاره بدن زناخنانش / چون ابر هلال درمیانش
از زلف دوتا تنش بتقدیر / چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آنماه / کز سوز دلش نمیشد آگاه
زو گرم شد آتش فروزان / کو سوخت بسینه داغ سوزان
زان خیمه ابرها سیه بود / کز دود دلش بچرخ ره بود
گشت آخر از آن بلاو تیمار / چون مردم چشم خویش بیمار
افتاد چو جان بتنگش آمد / یا از دل خود بسنگش آمد
گلنار لبش که بود خندان / شد آبله نار آب دندان
میبود تنش چو سنگ کانون / کاتش بدش از درون بیرون
زان هررگ آتشین جانسوز / چون برق جهنده آتش افروز
از تب که رخش بتاب گشته / ماهی بده آفتاب گشته
چون ماهی تازه سوخت جانش / در روغن مغز استخوانش
آن دوزخ آتشین سرشتی / از دوزخ آنچنان بهشتی
مادر پدر بلاکش او / پروانه شمع آتش او
رفت از همه جا شترسواری / جستند طبیب از دیاری
فرزانه طبیب خوب دیدی / کاندرتن مرده جان دمیدی

در شیشه چرخ گاه بینش / دانسته مزاج آفرینش
گردیده بجستن دوائی / چون آب به بیخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان / از حادثه فلك نگهبان
طب نامه برگهای اشجار / از چوب ادیب کرده تکرار
چون رفت مسیح دم بامید / تا دفع کند قران خورشید
حالی که نظر بسویش انداخت / بیماری عشق بود بشناخت
چون دست بنبض او بمالید / چون مار گزیده زار نالید
پنهان زکسان گریست خیلی / پس گفت بمحرمان لیلی
کین تب نه زسوز احتراقست / از گرمی آتش فراقست
گوئید ازین حکایتم باز / بینم مرض و شوم دوا ساز
گفتند ملازمان که این درد / پنهان زطبیب کی توان کرد
گفتند ملازمان زما نیست / کاین غمزده عاشق جوانیست
این در تب عشق او فتاده / وانرا تب عشق ازین زیاده
این سوده بچهر خشت دیوار / وان سفته بگریه ریك کهسار
چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز دوری خور گدازد آن ماه
در حال طلسم بندئی کرد / کان تجربه کرده بود آن درد
یك صبحدم از دیار لیلی / رخساره نمود چون سهیلی
تا که بقمر سهیل بپیوست / مشتی گل چون عقیق در دست
بالیلی خسته گفت کاکنون / بودم بقرار گاه مجنون
دیدم نشکفته بوستانی / بر غلغله اش چو باد بانی
می کرد بسرو گل نگاهی / وزیاد تو می کشید آهی
حالی که زدور دید رویم / چون منتظران دوید سویم
بنشاند بگریهای زارم / با خود بکنار جویبارم
کای ابر دوابرویت کشاده / روزی مه من طلوع داده

داری خبری زغم کسارم — کاید زدم تو بوی یارم
دارم خبرش که آن وفادار — ازهجر تو کشته است بیمار
در تب شده بی تو آن پریوش — همچون زن هندوی بر آتش
من آمده سوی او غریبم — درمان توئی ومنش طبیبم
چون عارضه تورا نیوشند — چون دیگ ز آب دیده جوشند
زان شعله که سوخت چون چراغش — زد آتش دل سر از دماغش
بگریست بناله کی طبیبم — درمان طلب من و حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش — لطفی کن واینقدر بگویش
ای سوز تنت غذای جانم — درد تو جرا حت نهانم
شربت زلبت حیات جان داد — درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مباد گردت — در مان دلی مباد دردت
خواهم بعیادت آیمت پیش — لیکن ندهد رهم بداندیش
زین آتش تب که در تو پیوست — درسینه من هم آتشی هست
گفت این بمن نمود جانش — بود آتش تب دراستخوانش
وانکه پی هدیه تو دل شاد — این دسته گل بدست من داد
لیلی که کاش بدید دردست — از بستر تب چو شعله بر جست
آن دسته گل گرفت و بو کرد — حالی گل سرخ شد گل زرد
یکهفته میان او ومجنون — زان گونه طبیب ساخت افسون
تازان دو نفس دمیدن راز — آورد دو خسته را نفس باز
زان پس بمیا نشان نفس وار — گردی شدن آمدن بگفتار

....

صفت سبزه وتعریف بهار

چون سبزه زخاك بر آورد — طاوس بهار پر بر آورد
در بزم که گل ازچپ وراست — شبنم بنشست وسبزه بر خواست
از قطره ابر صبحگاهی — آتشکده لاله بر سیاهی

هر کوشه زبانك رعد فریاد	کافشانده کاید ابر را باد
ابر آب چکان ز بحر پر جوش	همچون ز بخار ویك سر پوش
هر خار ز کل کاید باغی	هر شاخ فتیله چراغی
کفتی شجر از سمن دمیده	مرغیست که از قفس پریده
هر شاخ بنفشه مطر ا	پران مکسی است رشته بر پا
بر کنبدی شجر ز تقدیر	ابر آمده تخته بند تعمیر
از جوش کل و بهار سنبل	چون میوه زمین نهفته در کل
کلهای زمین شعاع خور بود	کر پنجره های ابر بنمود
بستان چوغرب زنان کلفام	نیلی ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای لیکان	باقهقه کو هسار خندان
کبك از هوس بهار در کوه	شد شاخ بشاخ و اوه در کوه
آهو که ز جام لاله شد مست	رقصان شده کوه کوه میجست
لیلی چو بریده شاخی از بید	از خرمی بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده	در جان فکار او خلیده
هر برك کلی که از کل آمد	پیکان غمیش در دل آمد
میخواست که از سر فراغی	چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند اندر حصار در کشت	مجنون رمیده جوید از دشت
که سینه در آن نهان ز غماز	در رشته رك کند کره باز
که سرمه ز دود آه سازد	از کریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی	سیراب چو روغن چراغی
بادش بفلك عبیر پیمای	آبش پشکوفه کوهر آرای
اشجار بتان سبز معجر	در کل همه عنبرینه در بر
در باغ چنارورا که سرو است	درسینه اش از ملال در دست(؟)
از آب و هوا و نقش زیباش	رویان شده لوح و کلك نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت — از گلبن گرد باد آن ریخت
لیلی وده گر بتان چون حور — رفتند در آن بهشت پرنور
چون خیل بهار گلشن آرای — کردند بصحن گلستان جای
صف بسته چو نارون به بستان — گلنار رخان نار پستان
هریك بنشاط و دلنوازی — با لاله گل بدست بازی
آن برگ بنفشه خال میکرد — گل آینه جمال می کرد
لیلی چو بنفشه سر فکنده — خوبان چو بهار گل بخنده
لیلی زده ناخنان بدیده — خوبان شده نرگس دمیده
لیلی چو برسم دلنوازی — دید آنهمه لعبتان ببازی
بگریخت از آن میان پری وار — آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده گرفت دیده گاهی — تا یار کجا رسد زراهی
بگریست که ای بهار باغم — درباغ بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت بگلذار — دردیده گلست در دلم خار
ای کاش قدم نهی به پیشم — تاراه دهی بسوی خویشم
یکره سوی خویش ره نمایم — کز خود گذرم سوی تو آیم
با آنکه چو جنت است گلذار — بی روی تو دوزخ است پرخار
گفت این ورقیب چاره سازش — از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش درباغ

نوه مجمر این بخور دلکش — از دود چنین فزود آتش
کاندم که چه آتش اندلفروز — در مجمر باغ بود درسوز
میزد بدرون باغ آهی — بیرون بگذار بود شاهی
شاهی که چو بخت خود جوان بود — در کالبد عرب چه جان بود
ز آنجا که جهان سلام گردش — بخت ابن سلام نام گردش
چون ناله لیلیش خبر کرد — درباغ زپشت زین نظر کرد

در گلشن سبزه دید آن ماه — چون خور بکبودی سحرگاه
هر گل که بصحن بوستان بود — در آئینه رخش عیان بود
چون **ابن سلام** روی او دید — تن غرقه آب روی او دید
با ازنم دیده در گلشن ماند — دل رفت جراحت دلش ماند
روئی نه که رو کند بدیوار — کاین رخنه خرابی آورد بار
پائی نه که دل ز خار آن باغ — برهاند ورو کند سوی باغ
رفت آخر از آن بهار کابوی — در باغ ز گریه راند صدجوی
زان راه بدل غبار مانده — زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانه از کسانش — پرسید حکایت و نشانش
درهر چمنی چو باد بشتافت — تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست — از کوه ولی ز کوه زر جست
مجنون دو شده ازین سبب سنگ — این سیم بدل شکست وان سنگ
خلقی برساله دربی افکند — جست از پدرش بعهد سوگند
چون مردم **لیلی** این شنفتند — با یکدیگر آمدند و گفتند
کز وصل چنین نهال پربر — شد شاخ امید بار آور
کورانسب است و پادشاهی — گنج و زر و سیم آنچه خواهی
خویشان بلند پایه دارد — یك ابرو هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست بیمدارا — هم گنج و هم اژدهاست مارا
پس پیروی رسول کردند — آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند — تاخیر کنند روزکی چند
کاین سرورونده چست گردد — وین کاسه مه درست گردد
چون رشته تب گشاید از بر — در رشته عقد او کشد سر
شمشاد فتاده پست نتوان — در سایه او نشست نتوان
شد نامه رسان بدین عبارت — داد **ابن سلام** را بشارت

چون ابن سلام این خبر یافت — از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام رسنده را بپا رنج — بخشید بهر یکی یکی گنج
از وصل که سایه خواهد انداخت — با محنت روز هجر میساخت
میداد بخلق گنج بسیار — میجست دعای صحبت یار
لیلی که زغیر دیده میشست — زین واقعه مرگ خویش میجست
زانروز غمی که پیش بودش — غم روز بروز میفزودش
آنرا که شکسته باشد اندام — حالش چه بود که افتد از بام
وان گو بود از شراره باکش — چون باشد اگر فتد در آتش

....

دیدن نوفل بیدل مجنون

بود از ملکان یکی هنرور — بر هر که سریش بود سرور
شاهی فلک افسر و زمین تخت — چون چرخ قوی یدل و قوی بخت
با هر که اجل صفت شدی بد — گردی بسرش بفرق گنبد
سر خیل سر افکنان ایام — نام آور عهد نوفلش نام
باهر که چو بخت یار گشتی — تیغ اجلش حصار گشتی
از سوزش عشق آنجهانگیر — بر تخت نشسته یا بزنجیر
از گفت و شنید حال مجنون — بآریکتر از خیال مجنون
هر واقعهٔ کزو شنیدی — گرجامه زره بدر دریدی
چون دید که یار آن یگانه — داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند — وانگه بخدای خورد سوگند
کاین هردو شکسته را رهانم — یعنی که بوصلشان رسانم
پیوند چنین عروس داماد — بندم بزبان تیغ و فولاد
گفت این زو و بتخت برخواست — آراسته لشکری بیاراست
میراند پی مراد مجنون — چون نشر فلک بکوه و هامون
تازد چو هلال بعد یك ماه — بر قلعه کوه نجد خرگاه

مجلس نوفل و حال مجنون

مجنون طلبیدازان حوالی — دیدش بدنی زروح خالی
سررشته جان زتن گسسته — در چاه عدم رسن گسسته
نوفل که جراحت داش دید — وز گریه چه چشمه در کاش دید
ازرخش رونده شد پیاده — افتاد بپای آن پیاده
مجنون نشناختش که شاهست — وان مرد رهست یا سپاهست
گفتا چه همائی ای نکوزاد — کت سایه براستخوانم افتاد
نوفل بگریست کز مهمانم — در ریش تو وشه جهانم
خواهم که جهان کنم فدایت — **لیلی** بستانم از برایت
مجنون قدمش نهاد بررو — وز گریه رسانند خون بزانو
وانکاه بکرد آن نکو کیش — کردید زدور آسمان بیش
گفت این سخنان ناصوابست — کز گفت برت چو نقش آبست
ترسم زخوش آمد مرادم — از باد فسون دهی ببادم
ازاین کلمات خوش بگوئی — رخت سیهم بنیل شوئی
گر بخت تو کام من بر آرد — بخت بد من کجا گذارد
دیگر فلکم بکار باید — تا کام من از فلك بر آید
نوفل بخدای خوردسوگند — کر پای تو بر گشایم این بند
گر ازدوجهان برون کنندش — آرم زپی تو در کمندش
تا چون گهرش کنم مهیا — غر بال کنم باب در یا
لیکن بلباس عقل جا کن — وین خوی زخویشتن جدا کن
بر آدم ازآدم است میلی — وحشی تو کجا رسی بلیلی
یلدرفت باب دیده **مجنون** — کرخط نرودچه خامه بیرون
نوفل همه خارپاش در دم — بر کند ونهاد میل ومرهم
آورد زپهلویش بدرچوب — چسبید کباب دل بهر چوب

بربست بمرحمش تن ریش   پوشید لباسش از تن خویش
ناخن بگرفت وموسترد ش   در پرده‌سرای خویش بردش
ماهی دوسه ازطعام وجلاب   میداد نهال خشك را آب
همداغ چو برگهای لاله   خوردند می از یکی پیاله
در سینه‌هر دو کوه اندوه   گریان چو دوچشمه‌از یکی کوه
چون قربسه‌چارماه بگذشت   **مجنون** ضعیف‌تن قوی گشت
فربه تن لاغرش زخون‌شد   آماس وجراحتش برون‌شد
از گلشن رخ دمید دردش   شد درشفق آفتاب زردش
ازخون تنش آبدار گردید   جان در تنش استوار گردید
بلداخت چنان و یافت آرام   ازمژده وصل بر زمی جام
روزی خود و نوفل ازسحرگاه   بودند به بزم می بخرگاه
بزمی بتراز می دو عالم   نازو نعم بهشت ازاو کم
گفتی قلمی که‌نقش او کرد   ازنقش بهشتش امتحان کرد
ریحان شده برگهای باغش   از دود عنبرین دماغش
دف دایره بود چنك پرکار   دل نقطه‌و درمیان گرفتار
دلها چو مگس گرفته آهنك   از پرده عنکبوتی چنك
نی زن چه زنی کشیدی آواز   چون بلبلی ازگلی نواساز
مطرب چو گرفت عود در دست   ازسوزدرون رگش همی جست
گیسوی کمانچه از ترنم   سودا زده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده   در هر دلی آتش اوفتاده
مجنون زصدای رود مرده   باد، نی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون   داد از کف گلرخی **بمجنون**
مجنون زشراب شددران خیل   زانسان که‌خرابرا بردسیل
سر گوشت چه مار سر بریده   ریزان شده خون‌دل‌زدیده

بگریست زدیده پیش نوفل | کای بر کرم توام قوی دل
ای تشته باب برده زارم | وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر | افکنده به نیمه راه لنگر
از چنك ودفی بچاپلوسی | بنهاده بمانمم عروسی
عهدی که بمن زپیش بستی | از یاد کجا رود بمستی
برمن که صدای نی کشیدی | صوری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن تو برساز | چوبیست که آتشم کند باز
آن طفل نیم ز ناشکیبی | کاز یار بطعمه ام فریبی
در بحر غمم زنا مرادی | از دست مده چه دست دادی
اینخانه که کردهٔ تو بنیاد | درسر نکنم چه کردی آباد
نوفل که بدآ که از غم دوست | دانست که حق بجانب اوست
حالی خبر آوری فرستاد | تاخیل عروس را خبر داد
کاینك من ولشکری بر از جوش | چون کوه قوی تن وزره پوش
شمشیر کشیده ایم چون برق | چینها بجبین فکنده چون زرق
لیلی بمن آور از ارادت | بنشین بسلامت و سعادت
تامن زبرای فرق مجنون | تاجی کنمش زدر مکنون
در گفت مرانوخوار گیری | گل را بمیان خار گیری
درباغ تو آتشی فروزم | گل چینم وخار را بسوزم
هان سر زمراد من نتابی | کاخر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چه داد پیغام | گفتش پدر عروس خودکام
کاین گفته نه لایق جوابست | اورا چه محل این خطاب است
ابری ارچه کند سپهر بندی | نبود چه سپهر در بلندی
کوه ارچه زندمم از ثریا | بی سایه بود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج | تاسر نبرد کجا برد تاج

آن کز پی سود میشتا بد | کی مار نکشته مهره یابد
گر دست باسمان رسیدی | مه را همه کس بیر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید | گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه | گردید چه کرد سر عمامه
زان حرف که کرد در دلش کار | پیچید بخویشتن چو طومار
حالی ، زره نبرد پوشید | از کینه چو اژدها بجوشید
رفتند سپه بدرع وجوشن | چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند در دم | چون ابر سیه کشیده درهم
اصحاب عروس بر نشستند | در خانه کداو سیل بستند

جنك نوفل بسپاه لیلی

از طبل زدن که گوش جان برد | در کار زمین شد استخوان خورد
در نعره زدن بهفت کشور | فرزند کر آمدی ز مادر
باد نفس از دمیدن نای | نه دایره بر گرفته از جای
چون سبز بیکد گر فتادند | شمشیر بیکد کر نهادند
از گرد سپاه شد هویدا | خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنك برفشاند بند | پیغام اجل بجان رساندند
پیکان بهوا ببانك شیپور | ریزان چه ستاره ازدم صور
از خون هبا رزان پیکار | شمشیر اجل گرفته زنکار
تیغ آمدو تیر برسواران | ازابر سپر چو برق و باران
هر حلقه که بر تن زره بود | شاخ نی و نیزه را گره بود
از تار کمند های زیبا | کشته صف جنك نقش و دیبا
جانی که شد از بدن هوا گیر | چون مرغ هوا شد از بر تیر
تا آمده مرك رفته جا نها | از ناوك نیزه و سنا نها
لشکر بقتال هم فتاده | مجنون بمیا نجی ایستاده

میگشت میان آن‌سواران / سر کشته بخون‌ز تیغ باران
هر جا که‌دو کس‌نمودناورد / زخمی زمیان همی‌بر و خورد
از زخم دلاوران پر تاب / جان کنده بزیر زخم قصاب
میگفت که‌ای‌یلان بگوئید / کاز کشتن یکد گر چه‌جوئید
آن‌خونکه‌روان بودنشانست / کز دیده بمن‌روانه جانست
گردون بسرم چوتیغ بارد / چندین سپرم چه‌سود دارد
چون یاری‌طالعم نبوداست / یاری‌دلاوران چه‌سود است
میگفت‌وهمی گریست دلتنك / لشگر بهم او بخویش‌درجنك
آخر زنشانه های پیکار / آمد بقبیله گاه دلدار
چون‌لشگر لیلیش بدیدند / یکرویه بکشتنش دویدند
هر کس بهلاك اوشده‌چست / زوخون‌هزار کشته‌میجست
هر کس‌به‌تنش گمان گشاده / برموی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران بـه تدبیر / کاین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که زدیدها رود شرم / هنکامه پردلان شود گرم
سنگی بسر افکنیم او را / برسنك زنیم این سبو را
کردند بحبسش انکهی جای / درسلسله چون زره سراپای
مجنون‌شده‌پای بندوداریش / حزم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دل‌افکار / ازگریه او گرفته زنکار
چون‌دیده‌اش‌ازسرشك‌شبگیر / پرخون شده‌حلقهای زنجیر
چون صبح به‌تیغ راندن نور / گردازرخ‌روزخال شب‌دور
مجنون‌رسیده را بصدداغ / برداشت سیاهی ازرخ‌داغ
لشگرزدوروبه صف کشیدند / شمشیر زهرطرف کشیدند
آواز نفیرونای برخواست / جلاداجل زپای برخواست
کزخیل عروس‌دید نوفل / مریخ و شی سپهر هیکل

چون گل بزمین فکند **مجنون** تاهمچوفلك بریزدش خون
میگفت که بگذرید ازجنك ورنه کشم این اسیر دلتنك
نوفل چه بدید کرد فریاد فی الحال میانجئی فرستاد
تاصلح شود زریزش خون **لیلی** نه‌دلی‌دهند **مجنون**
چون ازدوطرف بصلح پیوست **مجنون** زهلاك‌ازمیان‌رست
نی نی که زحال صهبنا کش رستن زهلاك بد هلا کش
دهلیز عدم که تنکنائیست درعشق همین گریز گاهیست
عاشق زفراق یار مهوش باشد دم آخرش دمی خوش

در دل گفتن مجنون خیلی

مجنون چو بهجرمبتلاشد مر گش‌خوش‌وزندگی بلاشد
چون‌دید که‌دام‌صید‌بکست جنك دوسیه بصلح پیوست
برزد زدرون دل نفیری گفتی که‌زدل کشید تیری
نالید بنوفل ازدل ریش کای‌من‌بتوغره‌وتو ازخویش
چون‌یار بمن نمی‌رساندی بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنان کشیدی خود یار مرا زمن بریدی
دشمن سیه‌تو کشت اکنون ازمن‌همه‌رابخواستی خون
تیغ وزرهت مکرزیخ بود کز گرمی روزجنك‌فرسود
گفت این‌وقدم‌نهاد دردشت هم‌پا یش‌وهم‌سر ش‌همی گشت
میرفت عنان زدست رفته چون خانه‌پای بست رفته

صفت شدت گرما گوید

بدفصل‌تموزی‌ازتف وتاب چرخ ابله گشته وزمین آب
شدخاق سفیدی‌ازسیاهی بر تابه آفتاب ماهی
گفتی شده‌ازهوای ناخوش خا کستر آسمان برآتش
تاقرص قمر فتاده درسوز برتابه ابر زاتش روز

از کوه نزاد در اقالیم　جز چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چو کوره تفیده　کانبان فلک دمش دمیده
از سایه خنك نگشته جانها　کاتش شده بود سایه بانها
ماهی چو گرفت آب پستی　عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان در آندم　افتاد بجنت از جهنم
هر چیز که زیر گل نهان بود　از روی زمین بر آمدش دود
گشت آب بخار و رفت بالا　چون شعلهٔ از تنور دریا
مجنون بمیان ریك سوزان　چون شعله براخگر فروزان
زین گونه دوید چند گامی　دید آهوی دست و پا بدامی
حالی رسنش زپا و از دست　بگشاد و بدست و پای خود بست
صیاد چو از کمین چنان دید　در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفت دشنام　کای از تو شکار پخته ام خام

دیوانگیت وبال من بود　بخشندگیت زمال من بود

طفلان منت اگر بیابند　چون صید بکشتنت شتابند
صیدی که گشاده گشت پایش　می خواهمش از تو یا بهایش

مجنون بجواب گفت غم نیست　آزادی بیگنه ستم نیست

کی عقل پسندد این و تدبیر　دیوانه من آهوئی بزنجیر
بگذار که آن غزال رنجور　چون من نبود زهمرهان دور
من چاشنی فراق دانم　کز یار بریده آسمانم
آنرا که گزیده مار ناگاه　از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و سلاح خود باو داد　یعنی که سلاح به بصیاد
وز دامگهی چنان رمیده　بگریخت چه مرغ دامدیده

حال مجنون بتمنا گوید

حیرت چو کوه بار بر تن　خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب تابان   سرگشته چو مور در بیابان
ازهر طرفی که کرد روئی   از گریه روانه کرد جوئی
ناگاه زریك آتشین تاب   سر برزده دید چشمهٔ آب
آبی زحیات پر زماهی   از سایه خضر در سیاهی
آن چشمهٔ نقره گون بفرسنك   زنجیر کشیده ازدل تنك
شب سایه و مه سفیدش   خورشید وشفق چو سرخ بیدش
گفتی که چو بید مشك زاداست   گرد آمده گربه زباد است
ازخنجر بید همچو سیماب   بر ریك بسود جوشن آب
درآب روان هلال روشن   لرزان چوزباد برك سوسن
مجنون زچنان مقام دلکش   نالان چو باب افتد آتش
رفت ازلب چشمه خورد آبی   آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب   از حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل   پهلو صفتم مقابل دل
ای مکحله سپهر را میل   محراب ترا ستاره قندیل
گوئی چو منی چراغ تاریك   گشتی تو هم از فراق باریك
زین سوز که در سپهر داری   پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام **لیلی**   زین غمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام   ای گشته جدا زمن بناکام
دانم که بدین دلت گذر نیست   ازسوز دل منت خبر نیست
شد تا تو یکی دلم درین دشت   غم چون دو بود که دل یکی گشت
آمیخت گل تو باگل با من   زان سوخته دل تو با دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار   کز درد دلم نهٔ خبر دار
گر درد مرا بدل پذیری   دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت ازملال گریم   چون چشمه هزار سال گریم

بادیکه سوی تو شد گذارش — جا کرد درون من غبارش
ابری که زمنزل تو زد دم — در دیده من فشاند شبنم
گفت این وچنان گریست ازدرد — کز چشمه آب خون روان کرد
از جای بجست چون غزالی — شد برسر کوه چون هلالی
بنشست وبگریه کوه گل کرد — صحرا همه پرزخون دل کرد
ابر سیهی برابرش بود — کاشفته چو موی دلبرش بود
مجنون بوی باقدرنگه کرد — کش خون سیه زدیده بره کرد
گفت ای زشرف همای سایه — طفلان بنات را تو دایه
ای کاسه ماه وقرص خورشید — برسفره تو نهاده جاوید
ای سقف سرا چه نکارین — چرخاب رطوبت بهارین
نقاش صحیفه بهاری — دهقان قدیم روزکاری
هرجانوری که درزمین است — از مزرعه توخوشه چین است
روزی که روی بیزم یارم — گر بگذری از تو چشم دارم
درهم شکنی تورو زن ودام — تا سایه براوفتدت بران بام
وانگاه **بلیلی** دل آویز — گوئی بزبان آتش انگیز
کان شعله خانه سوز غمناك — از جوشش شعله پیرهن چاك
دور از تو نشسته باعذابی — بر کوه چو زرد آفتابی
در شامگهان شفق زکهسار — هست آتش آه آن دل افکار
بریشته کل هلال افلاك — بهاوی ضعیف اوست برخاك
من بیتو چنین سزد زیاری — کز یاد خودم فرو گذاری
درسینه شکستم ازغمت کوه — بشکست بسینه کوه اندوه
صدبحر زآب دیده خوردم — وزچهره دل نشست کردم
گفت این وزگریه اش بفرسنك — پولاد شد آبدار درسنك
چون قفل شب ستاره افروز — سنکین دل سنك بست در روز

چون زاغ شب از هلال کهسار | بر دیده مار روز منقار
مجنون شکسته شد بغاری | پیچید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنك | سر کرد برون چو آتش از سنك
رخساره بخون نگار کرده | رخ سوی دیار یار کرده
بد راه دیار یار بسته | خلقی بکمین او نشسته
میدید زره زنان چون شیر | در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد کام | تا بد بقبیله دلارام
کاریز شکستهٔ در آن غار | بد از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو گورخانه | دیو ار فکنده در میانه
سنگی که بچاهش افکنیدند | زان سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که چه یافت | زان رخنه بسوی دوست بشتافت
چون رخش رمیده ازره افتاد | چون دلو بریده درچه افتاد
میرفت دران خراب دهلیز | از گریه او روانه کاریز
زان شعله آتش فروزان | هرچاه شده تنور سوزان
هرچاهی از آن چو رخنهٔ نی | پر غلغله زآه و نالهٔ وی
نالان چو گذر بچاهها کرد | چون موسیقار صد صدا کرد
زان کوره چو دیده سرانجام | سر زد بقبیله دلارام
چون گرد قبیله گشت خیلی | آمد بسوی دیار **لیلی**
ازسینه بسر بر آمدش جوش | ازپای فتاد و گشت بیهوش
باجان تن مرده چون برامیخت | برجست و قیامتی برانگیخت
بگریست بنالهای جانسوز | گفت ای ز تو روز من بدین روز
درخیمه تو همچو ماه گردون | من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد برآنسرم گزین در | پایم نرود اگر رود سر
هرروز که میرود بعادت | برقیست که سوزدم بیادت

برمن فلك است داراندوه　　قلاب هلال و نردبان كوه
گردد بسرم زمین چو افلاك　　ازبسكه بسر كنم همی خاك
از رشك بكوی تست معذور　　گر من سك وسنك را كنی دور
چون سك شده رام من ددودام　　لیكن سك تو نمیشود رام
این گفت وملازمان یارش　　گردندچو كوه سنك سارش
سنكی كه زدندیش بكینه　　برداشتی و زدی بسینه
میرفت وچون برق نوبهاران　　بروی چو تگرك سنكباران
وا كه نه كه برسرش غباراست　　یا ریزش سنك یا نثار است
سرتا قدمش زسنك خسته　　یا تاسرش استخوان شكسته
چون برك شجر زخون اندام　　بنهاده درو زبان ددودام
ناگاه شكارئی گذر كرد　　برحال خراب اونظر كرد
پیش پدرش دوید ازراه　　زان شعله چودود كردكاش آه
آمد چوشكارئی پدرجست　　وان آهوی تیرخورده راجست
مجنون زقد خمیده پیر　　بگریخت چنانكه از كمان تیر
شد پیر خمیده باعصائی　　میزد زقفاش دست و پائی
چوندید كه باز كشتنش نیست　　از ورطه غم گذشتنش نیست
گریانسوی خانه آمداز كوه　　میزیست بدردو داغ واندوه

وصلت لیلی با ابن سلام

مشاطه داستان چنین داد　　این بكر جمیله را بدا ماد
كانور كز آب دیده **مجنون**　　میگشت بكوی یاردر خون
لیلی بدر یچهٔ نشسته　　میدید درآن غریب خسته
كه سوی رخش نكاه میكرد　　كه سو ختكانه آه میكرد
از دیدن او خراب میشد　　بر آتش او كباب میشد
میخواستكه بیخودایدش پیش　　دربر كشدش چومرهم ریش

چون او نگذرد ز نام واز ننك — با او بهوا فقت خورد سنك
هر جا كه برفتنش پی افتد — بر خیزد واز پی وی افتد
بودند موكلان نشسته — چون قفل در سرای بسته
انسوز كه آتش درون داشت — چو نشعله زخانه سر برون داشت
آن خلق كسوف وار جستند — ره بر مه و آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش — دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافران اوصاف — آوازه حسن او باطراف
هر شاه و قبیلـه و خیلی — كرد آرزوی دیار **لیلی**
وان گل درخیمه تنك بسته — چون غنچه میان خون نشسته
آن ماه بخیمه اشك باران — بیرون چو ستاره خواستاران
چون كعبه جهانی ازنشانش — جو یای مراد از آستانش
چون ابن سلام شد خبر دار — زان مشتریان كرم باز ار
آمد ز پی عروس خواهی — آورد خزانهای شاهی
در هـای نسفتـه مهیـا — بیش از قطرات آب دریا
از عنبـر و نافه تسوده — دربار كشید تـوده تـوده
وز گوهر و سنگپاره هموار — می آمدو كوه كوه در بار
موئین شتران بر هنه اندام — چـون قافلهٔ بریشم خـام
نزدیك دیار یار بنشست — تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید وهدیها داد — با هدیـه پیامها فـرستاد
كاول بقبول خو استاری — داد پـند مـرا امید واری
اكنون كـه وفای عهد باید — گرو عده وفا كنید شایـد
قاصد شتر ازبرش دوانید — هم هدیه وهم سخن رسانید
خویشان صنم بهم نشینی — كردند در ان صلاح بینی
پیوند بـاو صلاح دیدند — یاقوت بعقد در كشیدند

داماد بزرگوار خواندند | با اهل قبیله اش نشاندند
هر شمع معنبرش که بوده | شاخ گل سوری نمو ده
سوری شب اوچو روز امید | ازمشعلها چو پیش خورشید
کرده کف لف زنان در آن سور | غمرا بطپانچه ازجهان دور
در رقص که خاق دست بسته | بر فرق زمین فلك نشسته
خلق همه عالم ازچنان ساز | از ناز و نعم بنعمت و ناز
خوبان به نکار دست بسته | لیلی ز نکار دست شسته
خوبا ن همه آب رنك در روی | لیلی چو ستاره اشك بر روی
چون عقد نکاح کشت بسته | شد عقد نشستکان کسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی | با او بمراد کرد میلی
لیلیش بسینه زدچنان دست | کان آرزویش بسینه بشکست
انکاه چوسرخ کل بغنچه | زدبرسر خویشتن طپانچه
کفتا به ادب نشین و برخیز | چون خار به کلبنم میاویز
ازسرو قدم بسایه میساز | تاسایه نکیرم از سرت باز
چون صورتمه بهیچ کاهی | از من مطلب بجز نکاهی
چون ابن سلام دید آن ماه | کرداند از آرزوی اوراه
دانست که میل کس ندارد | جز همدم خودهوس ندارد
وانکه بخدای خوردسو کند | کز باغ توام ببوی خرسند
یا بوس توام چو نیست مقدور | جای قدم توبوسم از دور
آنکاه کشید ازغمش رنج | بیفایده چون طلسم در گنج
چهد ازدوسه روز محمل آراست | تامنزل خود منازل آراست
جوان راحت روح ومرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

....

در وصف نامناسب کوید

...و خامه این کهن فسانه | زینسوز چنین کشد زبانه

کانروز که مهد آن پریروی — میرفت سوی قبیله شوی
از قافله تا مناسبی دون — در دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده ز اندوه — اخگرشده زاتش دلش کوه
وان جانوران بخاك راهش — يك يك شده داغدار آهش
چون ناله او ز کوه بشنفت — ازقافله سوی اوشد و گفت
کای سوخته خویش ازاتش آه — در پختن آرزوی بدخواه
تو بادیه را حصار کرده — آهو دگری شکار کرده
به کر بگذاری این هوس را — وز ناقه گشائی این جرس را
کان یار که بیقرار اوئی — در آتش انتظار اوئی
بستند برغبت و صلاحش — با شاه قبیله نکاحش
آورد دوسر برون زرختی — همچون دوشکوفه ازدرختی
اکنون رود آن نگار بدخوی — از خیل پدر بخانه شوی
ور گفت منت نه استوار است — این قافله بین که در گذار است
مجنون زدمش چو شعله جوشید — از جای بر آمد وخروشید
گریان سوی محمل آمد ازدور — میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم ریش دردناکم — درد دل و داروی هلاکم
گرزانکه بهاز منی ندیدی — پیوند چرا ز من بریدی
نی نی ز محبتت بهر فن — باید بتر از منی نه چون من
دستی که ترا کشد در آغوش — آندست بریده باد ازدوش
چشم نگرنده تو مادام — ازپوست برون چو مغز بادام
گفت این وطپان چو مرغ بی پر — سر کوفت بسنك و سنك برسر
لیلی چو شنید بر زد آهی — کز خرمن مه نماند کاهی
میگفت باب دیده کای یار — ای از قدم تو بر دلم خار
پیوند بجز توام از آن بود — کاین رشته بدست دیگران بود

زین راه دلم غبار دارد — لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خود روان بگورم — کابام همی برد بزودم
آنکس که بدوزخ آورندش — خود می نرود که میبرندش
گر این سلام شوی من شد — دور از تو نقاب روی من شد (*)
او با تو کجا شود مقابل — او هست به پهلوی و تو در دل
گفت این و جوا بر در گند گاه — راند این سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش — بنشاند و بایستاد پیشش
وانماه شکسته حال رنجور — از یار و دیار خویشتن دور
گر دیده بهم زدی چو مجنون — هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس مثال هر شبانگاه — میسوخت ستون خیمه از آه
اومرده و گور شوهر او — همسایه نکیر و منکر او
با دوزخی جگر کبابی — در دست موکل عذابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کش نوای این چنگ — از رشته مسطر آرد آهنگ
کاشفته عشق دل ستانی — بود این سلام را شبانی
در کشور خویش پادشه وار — اشکر کش قدهای کهسار
با ناله نی رفیق میشان — هم مطرب و هم ادیب ایشان
کلبش کاه را شبان نموده — گرگ گاهای گرگ بوده
دایم که رازروی هامون — بردی بقرار گاه مجنون
نا لیدن زار او شنفتی — این نی زدی او سرود گفتی
با مهر شبان بدو از آن بود — کوهم دد و دام را شبان بود

(*) در این جا خیلی قابل دقت و ملاحظه است که مکتبی تقریبا در پانصد سال قبل باچه زبان آتشینی مضار وصلت اجباری را بیان کرده است (**کوهی کرمانی**)

نی‌نی که زاشك اودر انغار بود آب و گیاه گله بسیار
روزی که گرده غرقه درخون پیش گله‌بان گریست مجنون
گفت ای که از صلای جودت جاوید بماند در سجودت
گرگ از ترشی ابرویت گشت دندانش بگله کند دردشت
منه سنك فلاخنت نهاده موسی نمد و عصات داده
یکشام چو گوسفند در پوست با گله ببرمرا سوی دوست
تا آنکه چو گوسفند وارم در مطبخ او کشند زارم
چون گفته اوشبان نیوشید بیچاره شدو بچاره کوشید
یکشام تنش کشید در پوست تا سر گله شد بگله دوست
آن ناله کنان زدرد وتیمار چون درگله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بریان خونابه چکان زچشم گریان
چون با گله کوی یارجا کرد همچون سك گله ناله‌ها کرد
می گشت بگرد خیمه دوست چون طفل فغان کشید از پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه ای دردت و پوستم تراجای
ترسم که چه پوستم خوش آید گرگ از گله توام رباید
تنها نه‌من از توام درین پوست چون من گله‌ها تورا بهر سوست
قربانم اگر کنی نرنجم درپوست زخرمی نگنجم
جان تو که گر توانم ای دوست باخویشتنت کشم درین پوست
بی تو بدنم بزیر هرخار افکنده هزار پوست چون مار
گفت این وز کفت گشت خواموش گز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی زدرون خیمه دلتنك درنیل غم ازشب سیه‌رنك
بودش ز ملازمان محرم طفلی ز جنونیان عالم
آری برهی که **لیلی** آید **مجنون** هم از آن دیار زاید
بنهاده براو نگار موزون **مجنون** لقبش زعشق مجنون

هردم بیهانه‌ایش خواندی — زان نام خجسته جان فشاندی
آنشب زنشاط روی دلدار — مجنون طابید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار بشنید — نام خود ازان نکار بشنید
بیخود ز درون پوستوه کرد — آنریش درون پوستره کرد
چون زایر کعبه کرد آن فرد — لبیك زنان طواف میکرد
وانگاه بناله شغبناك — افتادو همی طپید بر خاك
دیدند بناله خلق چندی — کافتاده طپیده گوسفندی
قصاب دویدو تیغ وساطور — سوهان زده تاسرش کندد ور
حالی چو شبان شنید بشتافت — بزغاله گرك برده را یافت
گفتا شده گوسفند بیمار — من چاره نما یمش بتیمار
وانگاه بخانه بردمجنون — آورد تنش زپوست بیرون
وان سر که گوسفند بیمار — شد گرك گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سرباز کن حکایت نغز — از پوست چنین برون کشد مغز
کان لحظه که ان نهفته در پوست — لبیك کشید بردر دوست
لیلی چو صدای یار بشناخت — از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه — کاین ناله چه بود در میانه
گفتند بعادت گزندی — نالیده بگاه گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن — داد ایمنیش ز سر بریدن
لیلی چو شنید اشك خون راند — در پرده سرا شدو شبان خواند
گفتا که بگوسفند رنجور — چون میگذرد شبان دیجور
چونست ز بیم سر بریدن — وزهیبت پوست بر کشیدن
امشب که تواش طبیب بودی — درمان داش چه سان نمودی
چون دید شبان که گشته آنماه — از راز درون پرده آگاه

گفتش همه و اقعات مجنون — وان مه چو شفق ز گریه در خون
زان پس بدو مهربان جانی — میکرد شبان سخن رسانی
بر گردن موی گوسفندان — بند نامه آن نیازمندان

داد پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر ازدوای آن بور — چون دست زمین از آسمان دور
روزی خود و مجمعی ز خویشان — گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل بهٔ انبوه — از پنجره های گنبد کوه
آتش زنه وار پیر دلتنك — میکوفت قد خمیده بر سنك
ز آتش زنه اش بسنك ساده — آتش بدل جهان فتاده
چون دایره در پیش بهر جا — میزد بسر از خمیدگی پا
تا گه ز کهی شنید شوری — چون ناله مردهٔ بگوری
شد پیر شکسته دل به آواز — دیدش نه چنان که دید ز آغاز
افتاده در آتش ازدل تنك — چسبیده کباب وار بر سنك
پهلوی ضعیفش ازتن زار — پیدا شده همچو که ز دیوار
باموی سرش تن فروزان — چون ابر سیاه وبرق سوزان
چون رشتهٔ از خرابحالی — تن پوستی ازحیات خالی
تن عور زجامهٔ درغم دوست — ازسورن خار بخیه در پوست
یاچون نی بوریا شکسته — سر چون گرهی برشته بسته
رگهاش بر استخوان اندام — در راه غضنفر اجل دام
سرتا قدمش که پرخلل بود — دندان زدهٔ دم اجل بود
هردم که زسینه دم کشیدی — جانرا زچه عدم کشیدی
هرلحظه که چشمها فشردی — بنیاد زمانه آب بردی
چون دید پدربر کشیدش — چون میل بدیده در کشیدش

آن پیر شکسته‌حال محزون | افتاد چنان بپای مجنون
مجنون نشناخت کوچه کس بود | هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی از این عود | تو زنده چو میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز | وز روز بد توام بدین روز
رخ بر رخ او نهاد مجنون | کردش ز سرشك دیده گلگون
هر یك دلی از فراق پردرد | آن گریه بران و آن برین کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند | در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش آشنایش | کندند بدیده خار پایش
در بستن ریش او بچاره | کردند هزار جامه پاره
بگرفت پدر تنش در آغوش | وز سوز دلش چو دیك زد جوش
زان جامه که بود در خور او | پوشید ز پای تا سر او
وانگاه پروزه دار دیرین | بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مرهمی بریشش | بگریست باه و ناله پیشش
کای جان پدر چه زاریست این | با من چه ستیزه کاریست این
پیرم بدل آتشم میفکن | در بیشه میفکن آتش تیز
تا در طلب تو یا پدارم | در یاب میانه غبارم
زان پیش که از پیم شتابی | کس را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور | شمع لحدی در آتش گور
دایم سر و دستمن عیانست | کاین برزمی ان بر آسمان است
شد بهر تو هر شکافی از کوه | محراب دعای من ز اندوه
ابروی مرا سفیدی افزود | شام اجلم هلال بنمود
مردم که بدیده بود نورش | گر داشت جدائی تو کورش
من سر بنشیب گور مانده | تو سر بفراز کوه رانده
هر سو بقد خمیده پویم | جای قدمت بدیده جویم

از بسکه خمیده‌ام از زبونی — جانم بلب آمد از نگونی
از پیری من یکی بپند پیش — اندیشه کن از جوانی خویش
چون بلدوزان بهرزه گردی — زآمد شد خود میانه گردی
آب از حرکت غبار یابد — صافی شود ار قرار یابد
سرگشتکی تو همچو افلاك — بسیار چو من نشانده درخاك
خویشان ز غمت شکسته حالند — و اندر طلبت شکسته بالند
وانها در درد مند بی کس — چو شعله که او فتد در و خس
گر با پدر آشنا نگردی — وز راه ستیزه وا نگردی
آن خاك بسر کنم که غمناك — درحشر بر آورم سر از خاك
وان آه ز دل کشم که از سوز — سازد بخرابه شبم روز
راهی که تورا بدوست عادت — بیت الحزنش کنم بیادت
دشتی که ترا بدان بود راه — آتشکده سازم از تف آه

عذر مجنون ز پدر در نظرش

مجنون چو شنید گفت نغزش — از آتش سینه سوخت مغزش
گفتا شنیدم ای پدر پند — کانگشت زمانه گوشم آ کند
هرچند که با تو در حضورم — گفتار تو نشنوم که دورم
نشنیده نصیحت تو گوشم — شاید زجواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده زمادر — هم گنك بر آمده زمادر
در گوش چه سود پند نغزم — چون پنبه بگوش کرده مغزم
زین کوه مکش تنم به نیر تك — انکار که صورتیست بر سنك
گفتی که ز روی خاك برخیز — زین وادی هولناك بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم — صد خار بپای چون گریزم
من پشت زمین بپای بسته — پرواز فلك زمن که جسته
در خانه گرم بری بدین سوز — از خانه برون جهم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم — درخانه پدیدن که آیم؟
تو آب زدیده رانده سیلی — من تشنه باب روی لیلی
چندان ندویده ام ز آغاز — این ره که توانم آمدن باز
نه چرخ گر از رسن شود پر — بر نایم ازین چه رسن بر
بر تیر بلا نشانم ای پیر — برهیز کن از نشانه تیر
برجانم از اختران بی باك — دندان زده اژدهای افلاك
بارد بسر من آسمان سنك — سنك لحدم یکیست زان سنك
منکر تو که باقرار بودم — آن شخص نیم که یار بودم
بلبل که در آتش افکندیی — جز داغ گلی نگیرد ازوی
از شمع چو دود ماند برسر — تاریکی شب کند فزون تر
عضوی که ز کالبد برد گاز — پیوند پذیر کی شود باز
چون نور چراغ را برد باد — کی باز پس آورد بفریاد
گفتی چه شدت که خوش نخندی — وز گریه زخون نظر نبندی
آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه اموخت — لبهای مرا ز خنده بردوخت
انگار که خانه پاك کردی — در گود کیم بخاك کردی
اکنون که بدین عذاب دیدی — پندار مرا بخواب دیدی
این گفت و چو مرده ز کل خاست — عذر از پدر شکسته دل خواست
زان گونه گرفت در برش خوش — کافتد بدرخت خشك آتش
رخ سو بدیده تر او — بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه گاهش — پر آبله شد ز دود آهش
وانگاه قدم نهاد در دشت — چون برق بسوخت پیر و برگشت
میگشت بکوه و دشت هر جا — خار همه کوه و دشت بر پا
شد پیر بخانه با دل ریش — روی از پس و چاه غصه در پیش

حال مجنون ز وفات پدرش

روزی چو هوا گرفته تیری — میرفت بسوی صید پیری
دردست کمان و درمیان تیر — دل خیرهٔ آن کمان و آن تیر
هر ناوک کش از کمان دل سنج — از دیده غبار برده بیرنج
از زور کمان چله گیرش — بگذشت زسنگ و کوه تیرش
او کرده بتیر مو شکافی — در خرمن مه حریر بافی
تیر کجش از کمان حلاج — پیش از نظر آمده به آماج
تیر ار به هوا فکندی آن پیر — هرگز بزمین نیامدی تیر
کلبش که چه زور بزرگ آورد — صد آهوی چین بیك تك آورد
در دور زدن زچرخ شد پیش — شد کاوزمین زناخنش ریش
هر پنجه که بازویش فکندی — از بازوی شیر پنجه کندی
چون نقش پلنك هیات یوز — درهم زده گاه تك شب و روز
گاه تك از آنجهانش نخجیر — هنگام دویدن آسمان گیر
آن تیر فگنده سك دویده — آن دوخته صید واین دریده
چون برسر کوه زدنکی چند — وزقبضه گشاد ناوکی چند
بر پشته کوه دید مجنون — چون سوخته کو کبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن — وزدیده گشوده خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنك — از گریه همی نوشت بر سنك
حالی که زدور دید صیاد — از کوه فرو دوید چون باد
باسوز دلش نشاند و بنشست — بر داغ ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری — یا آرزوی شکار داری
صیاد ازین سخن که او گفت — چون طالع او براو بر آشفت
صد تیر سخن زدش پیاپی — پیکان زبان نشانده در وی
گفتار حلاوت جهان دور — برسفرهٔ شهد خورده زنبور

حیران پری رخی ز کهسار / چون شیفتگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده / چون دد بچه دد آرمیده
با آنکه ز جهل دد نهادی / هم آدمئی نه دد نژادی
جز ماتم خویش سر ندا ری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناك / افتاد ز پا چنانکه شد خاك
رحلت ز جهان بیوفا کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روز کارش / چون خانه خراب شد مزارش
یکبار بخاطر تو نگذشت / کایا بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش / داغی نهم از چراغ گورش
گریم بکاش به سوز و تابی / بر آتش او رسانم آبی
مجنون ز کمان کشی صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاك بسر دو چشم پر درد / از خون تهی ز خاك پر کرد
پر خاك پدر دو چشم پر درد / از خون تهی و خاك پر کرد
بگریست ز دود و ناله و آه / کای سوی تو تا قیامتم راه
ای بوده بدین دل غم اندیش / با موی چو پنبه مرهم ریش
دانم که ز من بداغ مردی / وز من گله ها بخاك بردی
از شرم تو چون بروز محشر / از خاك لحد بر آورم سر
از مرك خودم ذلیل کردی / بر مور چه زور پیل کردی
بر چرخ برین قدم نهادی / تا گه بچه عدم فتادی
کی بشنودت فغان من گوش / بر چاه عدم زمینت سرپوش
تا مقبرهٔ تو بر فرازم / از قالب دیده خشت سازم
چون مرده فتاد بسترش خاك / او بر سر خاك و بر سرش خاك
تا که شب همچو آسیا سنك / غلطید بر آن غریب دلتنك
تاریك شبی چو ظلمت گور / تیره چو سواد دیده حور
خلق از ظلمات لیل مظلم / تا دیده بخواب تیره عالم

درخیمهٔ آسمان چون گور / شب مورچه کهکشان ره مور
زاغ شب ازاختران سیار / چشم همه عالمش بمنقار
تاازدر شب خورد جهان را / بگشاده ز کهکشان دهان را
گم گشته زماه تا بماهی / چون معنی حرف درسیاهی
گشته بسیاهی شب انجم / چون خال بروی زنگیان گم
در ظلمت شب میانهٔ جمع / چون دود سیه زبانهٔ شمع
گردون درروز برشب تار / بربسته بصد هزار مسمار
مجنون زدعای شب بتبدیل / کف رنگرزانه درخم نیل
هرتیر کی شب از قیاسی / باریك چوموی در لباسی
آهش که بداغ کرده لب را / داغ حبشی نهاد شب را
هرچشم وهزارچشمه خون / هرچشمه وصدهزار جیحون
چون شمع سفیدسر بر آورد / خورشیدچونورزر بر آورد
شد گرد شب ازجهان نشسته / آفاق گشاد چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت / از گور پدر بگورخودتاخت
میزیست درین زمین برشور / چون اشك بدیده زنده در گور
هردم که زمردن پدرشد / چون شاخ شکسته زردتر شد
بی یارو پدر بخود بکینه / میکوفت بهردو دست سینه
آنخسرو ملك عشق بی رخت / بنشسته بکوه نجد برتخت
چون نوبت شاه یکدوفرسنك / از کوفتن دلش پر آهنك
وز جانوران وادی و کوه / پیرامن او سپاه انبوه
مرغان شده برسرش قدمسای / کز گریه نهشت برزمین جای
زاغی که بسروش اشیان داشت / گفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش / ازشاخ گوزن بیشه بودش
در خوابگهش پلنك بالین / قالب زده بالش نکارین

دریویه که آب گشته پایش | بد موزه کلوی ازدهایش
آهو بچه کرده در کنارش | وزپا بدهن کشیده خارش
روباه بدم برفته جایش | سنجاب فکنده زیر پایش
ازداغ شرار آهش ازدیر | سرتا بقدم پلنك شد شیر
ازبعد دوهفته بلکه ماهی | میخورد جوارش گیاهی
شاخی دوگیاهرا چوپرده | بربافته سبز پوش کرده
باغی بمراد نخل بستش | ازچنك درنده خار بستش
ازشوق که داشتند پااو | کس را نگذاشتند پا او
هر کس که بسوی او گذشتی | از دور بگرد او بگشتی
ازخوردن ناخنرد دودام | گشتی چودرخت خارش اندام
ازپنجه که بر کسان فکندند | برسایه خویش گور کندند

بافلك بدبشکایت مجنون ازجفای هاسپهر گردون

فرخنده شبی زسرمه سائی | روشن چو سواد روشنائی
ازنور شب اهل خطه خاك | دیده صور زمین در افلاك
از سایه بران شب زلالی | برروی زمی نمانده خالی
چون کحل شب اختران کشیده | ماه آینه کرده پیش دیده
از روز شب سفید زاده | چون سرخ مسی که قلم داده
هم طایر شب به بیضه سازی | هم آنجم ومه به بیضه بازی
گفتی که بگیسوی شب داج | دندانه نموده شانهٔ عاج
از شعلهٔ آفتاب خاور | زیرو زبر جهان منور
تا کاه کشان که راه برده | رودی شده سنك ومااه برده
گیسوی شب از ستاره تر | کزطاس مه آب کرده برسر
مه ساخته عالمی زکافور | انجم شده آسمان پرنور
مجنون بچنین شب فروزان | چون کوکب بخت خویش سوزان

مغزش ز تخیل ستاره — چون کورهٔ مهر پرشراره

در مجمر آسمان اخضر — دیده اخگر آتشین اخگر

گفت ای فلك مدار بینش — ای گوهر تاج آفرینش

ای پایهٔ اولین عمارت — مجموعهٔ آخرین عبارت

روزی که فتد بر آسمانت — با کوکب بخت من قرانت

از خواب گران رخش بشوئی — ور بشنود ازمنش بگوئی

کای تیره زسایه تو روزم — نور توچراغ خانه سوزم

ای آتش تو بعود سوزی — سر کشته کیم چودود روزی

چون موش زبام سقف افلاك — تاچند بفرقم افکنی خاك

چند ازفلکم بچشم خونریز — داری بطناب غم درآویز

چونشعله که برسرم فروزی — تاچند مراچوشمع سوزی

کس نیست که خواهد از تو دادم — تو بهر چه میدهی ببادم

تا کی زغم توزار نالم — به گز تو بگرد کار نالم

گفت این و کف نیاز بگشود — برایزد پاك راز بگشود

گفت ای کرم تو دست گیرم — نامت خط نسخه ضمیرم

ای مرهم سینهای سوزان — شب روز کن سیاه روزان

ای چاره شناس راز مندان — فریاد رس نیاز مندان

هرخار که رسته ازدل من — دست توسرشته در گل من

یادرد مرا رسان بدرمان — یاچاره مردنم کن آسان

گفت این وزدرد زار نالید — کف بررخ ورخ بخاك مالید

درخواب شد ازدماغ مدهوش — خوابی نه که غم کند فراموش

درخواب بدید بادل ریش — کز بادیه آمدش یکی پیش

تعویذ صفت خطی براو بست — دل ازغم وجانش ازالم رست

چون زیر نگین لعل خورشید — شب گشت زمین چومهر خورشید

نامه آوردن قاصد ازیار

چون نامه شب سیاه جامه — خورشید چومهر پشت نامه
خورشید دوات درسیاهی — چون شب بدوات درسیاهی
مجنون چو بروز حشر مرده — ازبهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر اززمانه خوشحال — کز مصحف شب بگو بدش حال
ازخواب زمانه چشم درراه — میکرد تاملی که ناگاه
بنمود شترسواری ازدور — چون برسر کوه پارهٔ نور
مجنون زشنیدن نسیمش — دو پاره دل ازامید بیمش
ترسید که آن قدشجر وار — خار خبر بد آورد بار
بگریخت چو آهوی خطایش — چون سك دد ، ودام درقفایش
چون دیدشترسوارش ازدور — برمرده فغان کشیدچون صور
کز من مگریز کاشنایم — پیش تو زنزد لیلی آیم
مجنون زحدیث آن نکو کیش — بار آمدازان رهش دوان پیش
گفت ای شترت نهاده هرجا — برهر دو سواد دیده ام پا
ای کرده جهازه ات بجایم — دیوار کش طرب سرایم
تکرار کن آن سخن که گفتی — کاتش بدم از دلم برفتی
صاحب خبر ازشتر فروجست — بگرفت بدست گیریش دست
کای آتش عشق را حرارت — ویرانی عقل را عمارت
ای گردن هر درنده ازشوق — ازحلقه خدمت تودر طوق
سوی تو پیام یار دارم — کر گوش بمن کنی گذارم
مجنون شده چرخ زن دران دشت — گردخودو گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی — هم بر نهجی کز و شنفتی
پیغام گذار گفت باری — دیدم صنمی برهگذاری
سروی که چوقامتش علم زد — از سایه بگلستان قلم زد

شمعی که‌چوشعله درنظر بود — سوزنده زپای تا بسر بود
دردیده چومیل سرمه‌راهش — پرخاك دونرکس سیاهش
از کریه‌چو رو براه بودی — بشکافته راه را چو دودی
چون دید مرا دوید پیشم — وز کریه بسوخته‌هچوخویشم
پرسید که از کجا رسیدی — زین راه که آمدی‌چه‌دیدی
گفتم بفلان کریوه کوه — دیدم چوتو خوندلی براندوه
جانش بعدم رسید تن نیز — از جامه گذشته و کفن نیز
از بسکه فشاندداشك کلکون — از کوه گذشته‌چون‌شفق‌خون
بر بوی دل کبابش‌از کوه — بروی دده‌دام گشته انبوه
چندانکه بجستم ازدلش راز — جز لیلی ازاو نیامد آواز
چون‌ان صنم‌این نوید بشنید — از کرمی‌خون دل بجوشید
کفتا من‌زار و آن بلاکش — هستیم دوشعله از یك آتش
او برسر کوه خاك برسر — من ریخته کوه خاك برسر
او پای‌طلب زده بهر سنك — من‌سر زده‌هچو پای‌برسنك
در وادی او که‌مورراهم — جنبیدن مور را نخواهم
آنان که‌چو سایه‌ام انیسند — کرباد بمن رود نویسند
زین سان که منم کجاتوانم — کان‌غم‌زده‌سوی‌خویش‌خوانم
دوش‌ازدل سوخته قلم وار — حرفی دو نوشته ام بطومار
این دوده کاغذ از توانی — چون سرمه بچشم اورسانی
القت این وز کوشهٔ عمامه — در حلقه او فکنده نامه
پیچید کتابتی‌دل افروز — چون نی پراز آه‌وناله وسوز
مجنون‌چو کشادنامه‌دوست — افتاد برون چومغز ازپوست
هرحرف که خواندازو بتکرار — صدچرخ‌زدازطرب‌چوطومار
هربوسه که‌زد بخط یا کش — مهری‌شد از آه در دلا لش
هرحرف کزوبدل‌نشستش — از سوز بسینه نقش بستش

خواندن نامهٔ آن طرفه‌نگار

چون خواندن نامه کرد آغاز
از نامه چنین بر آمد آواز

کاین نامه بنام آن خداوند
کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ پیچ در پیچ
سازنده هردو عالم از هیچ

او زنده و ذات او عظیم است
او باقی و ملك او قدیم است

روز و شب او بر اهل بینش
شد قفل و کلید آفرینش

آن دم که زامر کن دمیده
نه شیشه اخضر آفریده

حکمش بوسیلهٔ کواکب
ترتیب دهندهٔ مراتب

صنعش که ز خاك مردم آورد
اندیشه از آن توهم آورد

وانگاه نوشته کای دلارام
ای دایره فلك تورا رام

نقش تو سرشته در گل من
داغ تو جراحت دل من

چونی و چگونه میگذاری
آهوی کدام مرغزاری

در دست زمانه یار دلسوز
چونی زطپانچه شب و روز

نوشاخ گل عبیر بوئی
از چشمهٔ دیدهٔ که روئی

شام و سحرم چو ماه و خورشید
در راه تو هست چشم امید

تا کی بدر آئی از دل سنك
چون آینه رونمائی از زنك

هردم زغمت فغان بر آرم
وافغان غم از جهان بر آرم

تا سر بگل از سرشك جانکاه
پنهان شوم و بر آورم آه

این دل نبود که بیتو هردم
در سینه گره شده است دردم

این دل نبود که بی تو از دهر
بر حلق منست کاسهٔ زهر

تو ظن نبری که بی تو شادم
کز هجر تو رفته دل زیادم

کوهی است دلم ز درد و اندوه
کاهی تن لاغرم درین کوه

هر روز که بی تو شد عالم کش
در خرمن عمر من زد آتش

هر شب که نه با توام حواله
داغش نشد از دلم چو لاله

خواهم که بسیر کویت آیم | لیکن نه مراست سر نه پایم
ورخود مگسم نشسته بر روی | شمشیر کشیده بر رخم شوی
تادیده گشاده ام رسیده | همچون مژه ناو کم بدیده
با این همه سوی تست هوشم | درحلقهٔ ذکر تواست گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم | درعهد تومحکم است پایم
تیغ دوجهان بسر کشیدن | از تو نتواندم بریدن
چون صورت آینه بهر فن | پیش آیمت ازحصار آهن
فردا که دمند صوره محشر | شورتو بر آرد ازدلم سر
دوراز تو دراشتیاق رویم | موئی است بدیده رسته شویم
کوهست به پهلو وازانم | تنك آمده بردل آسمانم
ای کاش ازو ددم ربایند | باشد که بصحبت تو آیند

غزل

بی روی توازجهان گذشتم | وزجمله جهانیان گذشتم
بی روی تو بردر لحد پای | بنهادم واز جهان گذشتم
اکنون که بیکدگر گذشتیم | توازدل و من زجان گذشتم
من ساختم ازجنازه کشتی | وزبحرغمت در آن گذشتم
در بادیه عدم دویدم | چندانکه زکاروان گذشتم
سوز غم تست بحر آتش | زان سوخته ام گران گذشتم
فردا بنمایمت که امروز | باداغ توازجهان گذشتم

نامه بنوشتن مجنون بریار

مجنون چوبخواند نامه یار | ازحرف بگریه شست طومار
زان نی که بخون دیده اش رست | چوبین قلمی بچابکی جست

بنوشت زخون دل بخامه بر پشت ورق جواب نامه
بادل قلمش چو یکزبان شد خون دل از ان چورك روان شد
کشته زلطیفهای موزون گلگونهٔ بکرمعنی آن خون
هر حرف وی از دل بر آوخ چون غافل عاصیان ز دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی شد قاصد و برد شد تسلی
افزوده صنم زنامهٔ دوست چون نامهٔ نا کشاده صد پوست
آن نامه همچو آتشین باغ بکشاد چو داغ بندی از داغ

خواندن نامه مجنون دلدار

بود اول نامه نام آن پاك کز قدرت او بپاست افلاك
زاول رقم آنچه کرده هستش درقالب چرخ نقش بستش
دانش که بود محیط هر شیئی شیئی نبود محیط بر وی
هستی چو حباب و موج قلزم از وی شده ظاهر درو کم
در مملکتش که عقل کوراست نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاك شد دایره گاه دور افلاك
روز و شب او سپهر انجم تاج زرد تخت خواب مردم
وانکه بورق ز کلك چون نیش بشکافت جراحت دل خویش
کای از نظرم چو دور مانده جاوید بسر آتشم نشانده
ای مرهم داغ بستگیها جان داروی دل شکسته گیها
ای لعل لبت ز خون نابم خونین نمك دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده راه دگری بخیا نه داده
چون مه شده در شب نظر بند آئینه کور دیدهٔ چند
من کلبنی از قبیله داغ نو شاخ گل بنفشه در باغ
من جامه در آن تو بار قیبان سر کرده برون زیك گریبان
از یاد تو گر بگریه پویم لوح فلك از ستاره شویم

از مهر تو گر توان‌در این دیر ‌ ‌ ‌ کیمخت زمین فشانم از غیر
خاطر بتو دارم از زمانه ‌ ‌ ‌ برد این سلامت از میانه
باخود چو نیارمت پسندید ‌ ‌ ‌ کی باد گری توانمت دید
خصمم بدل تو کرده منزل ‌ ‌ ‌ زان مهر منت نشسته در دل
آن کوچه‌تو غمگسار دارد ‌ ‌ ‌ باغیر خودت کجا گذارد
من در تو نمیرسم ز کهسار ‌ ‌ ‌ در پای شکسته نیش صد خار
او با تو کجا رسد بیاری ‌ ‌ ‌ کز پا نکشیده است خاری
من کهنه‌درخت و او بود خوش ‌ ‌ ‌ بروی فکن آب و برمن آتش
نی نی که بشاخ تو وفا نیست ‌ ‌ ‌ چون شاخ کهن قدم بجا نیست
جان آینه‌سازم ای پری‌روی ‌ ‌ ‌ تا از همه درمن آوری روی
من تك زده چون سگان نخجیر ‌ ‌ ‌ صید این سلام راست تسخیر
زنبور چو گرد انگبین دار ‌ ‌ ‌ رانندش از انگبین مگس‌دار
درسایه گلبنت چو بنشست ‌ ‌ ‌ بازی مدهش بشاخ گل دست
با او چو سخن کنی مقابل ‌ ‌ ‌ باری بزبان بگو نه از دل
خندیده بسوی او نه بینی ‌ ‌ ‌ الا که بماتمش نشینی
ساقی نشوی بزمش از قهر ‌ ‌ ‌ الا که بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش ار نهی پای ‌ ‌ ‌ تاحشر گذارد در میان جای
روزی که غمت کند هلاکم ‌ ‌ ‌ با او نکنی گذر بخاکم
نالم بتو ازدل پر آتش ‌ ‌ ‌ گر ناخوشت آید و گر خوش
غیر از منت ار نباشد اغیار ‌ ‌ ‌ پندارم و نیست جز منت یار
حرباشده آفتاب را دوست ‌ ‌ ‌ پنداشت چراغ خانهٔ اوست
برخوان شهان مگس‌نهانی ‌ ‌ ‌ گوید که مراست میهمانی

غزل

ای گشته رقیب من قرینت ‌ ‌ ‌ نالم زتو یا زهم نشینت
کی دست من فتاده گیری ‌ ‌ ‌ دست دگری در آستینت

پیوند محبت رقیبان | باما گرهیست در جبینت
چون گنج طلسم آهنین است | سیمین بدن و دل آهنین است
تو مهر کسان گرفته و من | کوشم بهلاك خود ز کینت
بنشست مرا بجان شیرین | هر پای مگس بر انگبینت
حالی که من از غم تودارم | نا دیده کجا شود یقینت

دیدن خال بصحرا مجنون

گوینده که دل شکافدار رنج | این رخنه چنین کشاید از کنج
کز نسبت زدگان حال **مجنون** | یکسوخته بود خال **مجنون**
معروف و سلیم دل بایام | آزاده سلیم عامری نام
او کافت عشق را سری بود | زاتشکده وی اخگری بود
هر ماه رهش بگریه شستی | چون ماه نوش به کوه جستی
یکماه غذا باو سپردی | یکسال غذای روح بردی
یکروز روانه شد بدستور | بر بر سش آن غریب رنجور
در یافت بچشم اشکبارش | چون کوه میانه غبارش
از بیم درندگان که ره بست | ازدور سلام کردو بنشست
مجنون چو بخال دیده وا کرد | چون مردمکش بدیده جا کرد
آویخته شدچو موی ازخال | آنجا نوران چوخط بدنبال
گفتا چه پیام یار داری | کونامه که از نگار داری
آن مه که بهیچ ازو نیم شاد | هیچ از من خسته میکند یاد
دل سوزی او سلیم چون دید | گریان بر خش چو شمع خندید
کای خانگیان دشت و کهسار | در بار که تو نقش دیوار
ای از پی خضر عقل تا گاه | غول هوست ربوده ازراه
تا چند بدن بسنگ سائی | سنگی یسبوئی/ آزمائی
بیچاره بدر ز داغ کشتی | هم نرم نگشتی از درشتی

اکنون زغمت چو دود مادر		تا موی سراست غرق آذر
زان رشته که صبح وشام ریسد		مشکل که کفن تمام ریسد
بازای که زندگی سر آرد		جان با تو وتن بگل سپارد
یا باش که آن ضعیفه ریش		باز آیدت و بمیردت پیش

گشته از صحبت او دل پر خون

مجنون وسیاه روئی حال		صد خال بجان رسیدش از خال
خون دل وچشم خویش حالی		بر کرد ز گریه کرد خالی
گفتا بتو بودنم محال است		باروی سیه چه جای خالست
خال از پی زیب و رنك باشد		بر آینه خال زنك باشد
مادر پدرم اگر هلاك است		چون یار مرا بود چه باك است
شاخیکه بریده شد همیشه		پیمش چه اگر برند ریشه
مادر پدرم چه سود چونخاك		گر صورت هر دو گشته ام پاك
من وحشیم از کناره جوئی		از وحش بگو چه چاره جوئی
دو زنده مرا بکار ناید		هم صحبت من درنده باید
گفت این وزخال روی تابید		در انجمن ددان شتابید
میرفت چوماه سوی کهسار		وزچنك درنده همرهش خار
چون دید سلیمکان رمیده		بگریخت چومرغ دامدیده
شد جامه دران پیش شتابان		چون سایه ابر در بیابان
چون دید که آن فتاده درچاه		باز آمدنی نداشت زانره
آمد برما درش خروشان		ازدیده سرشك واشك جوشان
مادر که پسر بدید باخال		ازپای فتاد ورفت ازحال
گفت ای غم ناشمرده من		کو یوسف گرك بردهٔ من
کو مرهم سینهٔ فکارم		تا در دل درد مندش آرم
جان درقدم افکنم روانش		درسینه کشم بجای جانش

دردیده چودارمش ازین دیر — دربنده دیده بندم ازغیر
گفتا که زدست من برون جست — کی برق توان گرفت دردست
چندانکه فسونگری نمودم — بادیو فسون نکرد سودم
در چاره آن رمیده نخجیر — بگسست کمند های تدبیر

رفتن مادر مجنون در کوه

مادر چو شنید باصد اندوه — شد سنگ بدل زنان بهر کوه
میشد بخیال کی بهر جای — رخساره کنان بناخن پای
باخیل سرشك وناله وآه — رو کرد سوی دیار آنماه
جستن زشکافهای کهسار — چون داروی طبلهای عطار
تا یافت درون رخنه تنك — نالان وطپان چومهرهٔ زنك
بگداخته آنچنان زمایه — کز کالبدش نمانده سایه
ازخار درونش پوست روزن — مانند خریطهای سوزن
بشکسته قفس تن چونالش — چون مرغ قفس شکسته حالش
رك میل وتنش چو سرمه دانی — یا کاسه ودروی استخوانی
طوفانزدهٔ هلاك جانش — آتشکدهٔ تب استخوانش
مادر که بدید حال زارش — بنشست و گرفت در کنارش
بگریست بزخم جا بجایش — گاهی بسر و گهی بپایش
از گرد بگریه شست رویش — وز پنجه بشانه کرد مویش
مجنون چونظر بمادر افکند — برجست وبپای اوسر افکند
گفت ای فلك ازضرورت من — بر لوح تو بسته صورت من
نه مه شده حاصل وجودم — آورده ز نه فلك فرودم
بیهوده برم چه رنجه گشتی — کاماجگه طپانچه گشتی
پرسیدن من که یاد دادت — این جای عزاست نی عیادت
چون سایه غلام خانه زادم — هر چند گریز پا فتادم

گفت این و زجای گشت خیزان / کز مادر خود شود گریزان
مادر ز دو دیده خون فشانید / بر کنده نهال را نشانید
گفت ای شده رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من
خونخوار درونم و برونم / دندانت بر آمده بخونم
پرورده امت بسینه و دوش / امروز گریزیم در آغوش
چون تیر کمان ز گرم خیزی / زادی زمن و زمن گریزی
بادام منم تو مغز بادام / کز بهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن / کاتش زمن اوفتاده درمن
خورشید تو کز طلوع شد زرد / چون ماه نوم خمیده تر کرد
سوز تو که سر زد از درونم / چون آبله ابساخت خونم
تو خاری و رستهٔ زجانم / نالان ز جدائیت از آنم
تو آتشی و دل منت جاست / زان سوختنم زتو مهیاست
آتشکده سوز خود چه داند / آتش زده گوید ار تواند
برخیز و بیا و مادر پیر / درخاک سپار و راه خود گیر
ورزانکه هم از بد زمانه / همراه نیا ئیم بخانه
بگذار که با تو شام شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر
یا با تو دراین تموز جانتاب / از دیده سباع را دهم آب
آهوی تورا بدن بخارم / آهو بره همرش بیارم
بر کوه بلند سوزم از دور / در رهگذرت چو وادی طور
آتش بره ات زدل فروزم / درراه تو خاروخس بسوزم
در کوه بلند گریم از درد / وزره گذرت نشانم این گرد
گفت این و گشود گیسو از بند / یکدست بمو یکی بفرزند

دادن پاسخ مادر

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود | کز بطن تو سر نوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی | زاتش بودش سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد | جرم از خم نیل او نباشد
آبستنیت که شد وبالم | شد طبل رحیل من زعالم
من بالغ عشق روی یارم | مادر چکنم نه شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود دردشت | چون زهر فراق کار گر گشت
مژ کان ترم چو چهره آلود | وزشیر توام چه روی بنمود
پندار که موئی از توشد کم | درشیر تو یك مگس نزدم
من غرقه تو در کنار این آب | دوراست ز کرد آب گرداب
این زاری حال بود پیشم | بگذار بحال زار خویشم
من شیفته جمال یارم | پروای کس دگر ندارم
این گفت چو کوه سایه افکن | از باد یه در کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد | هم از خود و هم زعالم آزاد
مادر ز پیش دوید یکچند | گریان شد وروی وموی میکند
در وی نرسید چون بفریاد | برخاك رهش فتاد و جان داد
آنان که باو شفیق بودند | در خانه باو رفیق بودند
شستند باب دیده پاکش | کردند در آن زمین بخاکش
کردند عمارتی بفرهنگ | همسایه کوهسار و همسنگ
طاقش ز زمین نقطه کردار | بردایرهٔ سپهر پر کار
در گنبد او زمین توده | چون ذره ز آسمان نموده

شد چه آگاه ز فوت مادر

صحرائی عاشق جگر چون | زینسان خبر آورد ز مجنون
کان وحشی کوه بسته بردل | دیوانه آتشین سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت | از مادر دردمند بگریخت

میگشت بکوه و دشت داخون — وز گریه پر آب کرده هامون
میزد بدل ازمیان جان سنگ — میکوفت در عدم بان سنگ
در چرخ بناله راه میکرد — درصخره بگریه چاه میگرد
یکروز به برج کوه میگشت — آن گنبد سبز دید دردشت
شد تامکر ازچنان مکانی — خاطر بگشایدش زمانی
نالید بطاق گنبد ازدور — چون رشته چنگ وتار طنبور
هرجا کهشدی نظاره کاهش — لیلی بنوشت دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده — در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد — از بهر که کرده اند بنیاد
یکرویه ملازمان یارش — گفتند بچشم اشکبارش
کاین قبه که دربرابر تست — دور از تو مزار مادر تست
مجنون جگر کباب ناگاه — چون شد زوفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان زپایه — کاندام سیه شدش چوسایه
برسینه گرفت گور مادر — تا شد زدلش تنور آذر
سنگ لحدش بسینه تنگ — میسود که سرمه سازدان سنگ
بگریست که ای خجسته مادر — تا دیده برفتی از برابر
من بی توام اینچنین نشایست — جایم چوتو زیر خاك بایست
پنهان بزمین تن نزارت — بینم زتو گنبد و مزارت
رفتی برهی که ناپدیداست — درعالم دیگرش کلید است
رفتی برهی که پرغباراست — خارش همه ره زنیش ماراست
غمخوارمن ازجهان تو بودی — رفتی وغمم بغم فزودی
ازپای تو میکشیدیم خار — خار قدمم شدی بیکبار
رفتی ومرا نبردی ازجای — چون غرقه سنگ بسته برپای
جانت بفلك تنت بجااست — سوی تومرا کدام راهست

گر نقش تو بر ورق نگارم — جان بهر تو از کجا بیارم
آمرزش ایزدت قرین باد — جایت غرفات حور عین باد
گفت این و بر آن خطیره زد بوس — نالنده و سینه کوب چون کوس
میرفت بکوه و دشت پویان — که مرثیه که سرود گویان
چون قطرهٔ فرورود به آبی — پیدا نشود بجز حبابی

مردن ابن سلام اندر بر

چون ابن سلام را بپایای — هر لحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی زهر باب — نگرفت دروچو نقش بر آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت — زان غنچه یکی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ تسکین — از صورت او برون نشد چین
زان میوه چو باغبان صایم — محنت کش و بی نصیب دایم
بیچاره چسان کند صبوری — در وصل نداشت تاب دوری
میدید که ان نگار مهوش — از دیدن او شود مشوش
بر دیده اوشده جهان تنك — چون رخنه سوزن آسمان تنك
بیند سوی اوز بام وروزن — از یك مژه همچو چشم سوزن
دانست که پیش ان شمایل — مجنون رمیده است مایل
برداشت بی هلاك مجنون — بر تیغ کمر چو دور گردون
چون ترك شكار جوی دردشت — تیری بکمان نهاده میگشت
تا یافت چو سیل برده شاخی — از گریه تنش بسنك لاخی
دل خون جگر آتش از زمانه — خونابه زدیده اش روانه
راند ابن سلام تیغ چون برق — تا چون شفقش کند بخون غرق
زانسان چو درندگانش دیدند — گرد آمده از همش دریدند
هر پاره ازو چو میش قصاب — از چنك درندگان بقلاب
مجنون سوی او نظر نینداخت — کز یار بدیگری نپرداخت

در سینهٔ رخنه‌رخنه میبرد — وا گه‌نه که گربه موشرا خورد
از پی خردی نبود آگاه — کان ابرشد از برابر ماه
چون قافله انگروه برداشت — از بادیه راه کوه برداشت
آنانکه بهر کنار بودند — با ابن سلام یار بودند
چون ان تن پاره‌پاره دیدند — چون غنچه‌برو کفن کشیدند
گریان همه سینه چاك کردند — در بادیه اش بخاك کردند
رفتند بخانه پیش لیلی — با دردو دریغ ووای وویلی
گفتند که ان سرد لیران — نخجیر شد ازشکار شیران
لیلی رچنان خبردران جمع — پرخنده دهان گریست چونشمع
خندید بمرك ان جگرخون — بگریست در آرزوی مجنون
روزی دوسه بهریار درغم — بامردم شوی داشت ماتم
وانگه بـه بهـانه زیارت — در بادیه امـد از عمارت
بنشست بخاك تربت شوی — مجنون طلبان بهرطرف روی

دیدن لیلی و مجنون همرا

چون مهرشدو دمید کوکب — شدد انه روز خرمن شب
خشخاش سپهر پرز انجم — افیون شب از وبطبم مردم
لیلی چوفضای انحوالی — از غیرت غیر دیـد خالی
فرزانه‌طبیب پیش خودخواند — با او زدوای دل‌سخن راند
بگریست که رنجه کن قدم‌را — اینجا طلب آنجهان غم را
باشد که دمی بهم نشینیم — بی‌زحمت غیر هم به بینیم
تا پرده شب نرفته از راه — بینم نفسی جمال آن ماه
بنهاد طبیب رو بکهسار — در جستن آن دوای بیمار
دیدش‌بهار تن خزان‌رنك — پی آب‌چوسبزه‌برسرسنك
تو دست بسر زجور ایام — سر بر سر دستها دد و دام

آمد بر او طبیب هشیار / زان سان که طبیب نزد بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز / با خرمی ابد در آویز
بشتاب که بر شکفت یارت / گلدسته عیش گشت خارت
شد دوخته روز هجر را چاک / عالم ز شب فراق شد پاک
کوهی که مقام تست در دشت / سنگ لحد مخالفان گشت
در خیمه نشسته یار جانی / خوانده است ترا بمیهمانی
مجنون ز بشارتی چنان خوش / افروخت چو چوب خشک ز آتش
برجست باشک و خون مغرق / چرخاب زمین شد از معلق
از برج حصار کوه چون سنگ / غلطید بخاک چند فرسنگ
آمد بنظاره گاه لیلی / مهر بیخت عقیقی از سهیلی
میگفت بدرد دل سرودی / از هر مژه ساز کرده رودی
لیلی چو شنید صوت **مجنون** / از خیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چو بدید روی **لیلی** / گریان همه ناله شد چو سیلی
چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بروی هم فتادند
نشکسته وضوی عشق و ناموس / لب بر کف پا نکرده پا بوس
بی خویش دو عاشق او فتادند / رخ بر کف پای هم نهادند
چون دید طبیب دل پر از جوش / شب کوته و آن دو یار مدهوش
از بیم ددان بی مدارا / نزدیک شدن نداشت یارا
در چارهٔ آن دو یار مدهوش / اول ز درندگان ستد هوش
وانگاه گلاب و مشک زدشان / آورد ز بیخودی بخودشان
چون هر دو جمال هم بدیدند / چون تار قصب بهم تنیدند
چون نوحه کنندگان ماتم / کردند بگریه پرسش هم
لیلی و نقاب رخ گشادن / **مجنون** و بخاک رو نهادن
لیلی و کرشمه دلاویز / مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و هزار شمع پرنور / **مجنون** و هزار نیش زنبور

لیلی ولبی و صد ملاحت / مجنون دلی وصد جراحت
لیلی ورخ ستاره افروز / مجنون وستاره های جانسوز
لیلی وبهر کنار دیدن / مجنون وبهر زمین طپیدن
لیلی گهر ازصدف عیا نساخت / مجنون صدف از گهر بپرداخت
دلدار بعشوهای موزون / دلداده بگریهای پر خون
لیلی بگریست پیش مجنون / کای زخمگه جفای گردون

گفتن لیلی ومجنون غمرا

ای هر رگ تن عذاب جانت / دندان اجل بر استخوانت
همگام فلك بگرم رانی / هم سنگ زمین بدل گرانی
ای گشته خیال از خیالم / بوئی نشنیده از وصالم
هموارهچو آسیا دراین دشت / برسودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری / چونی و چگونه حال داری
از روزوشب ستاره سوزت / چون میگذر دشبان وروزت
چون میگذرانی اندرین غار / باتندی سنگ و تیزی خار
چون میروت قدم درین دشت / با آبله پای اندرین گشت
حال دل پر جراحت چیست / همزانوی رنج وراحتت چیست
جانم بمیان موج خونست / تاحال تودل شکسته چونست
هر لحظه ز گریه بی جمالت / گوید بدو دیده ام خیالت
صدرشته تنم ز اشك زاری / تاسوی خودت کشم بزاری
بی یاد توام چه کشت بی آب / بانام توام چومرغ سیراب
بی روی تونام هر که خوانم / نام تو بر آید از زبانم
عقدمن و تو قضا بصددست / باعقد زمین و آسمان بست
با مهر تو نامه ام نوشتند / بر قد تو قالبم سرشتند
گر نه دو جهان که صدهزاراست / پیوند من وتو برقراراست

خواهم که چو سایه روز و شبها ‌ ‌ باتو سرو یا نهم بیکجا
در باغ زمانه تا دم مرك ‌ ‌ باشیم بسایه یکی برك
پیچیم بهم چو طفل و دایه ‌ ‌ خوش همچو یکی تن و دو سایه
مجنون چو شنید گفت لیلی ‌ ‌ از گریه بخون طپید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی ‌ ‌ سرمایه عیش جا و دانی
ای کردهٔ بعرصهٔ حیاتم ‌ ‌ از بازی غایبانه مات تم
رویم شده خاك کفش پایت ‌ ‌ نعلین دو دیده خاك پایت
گفتی که چگونه ای چه گویم ‌ ‌ برخود بکدام مرك مویم
بیچاره منم در آرزویت ‌ ‌ از جان شده تن چو تار مویت
کوهیست دلم بدرد تا کی ‌ ‌ گردم بی چاره هلا کی
عشق تو مرا ز جان بر آورد ‌ ‌ بنیاد من از جهان بر آورد
خورشید تو روز من سیه کرد ‌ ‌ رخسار تو حال من تبه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت ‌ ‌ وز هر دو جهان برونم انداخت
از زلف تو رو بکوهسارم ‌ ‌ زنجیری حلقه های یارم
شد بی تو تنم چو رشته خار ‌ ‌ از ناوك خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت ‌ ‌ کو فرصت گفتن حکایت
گر شام مرا سحر نبودی ‌ ‌ من یك غم دل زصد گشودی
چون مغز بپوست دارمت دوست ‌ ‌ گر مغز جدا کنندم از پوست
صد کاسهٔ زهر خوردم از غم ‌ ‌ شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم ‌ ‌ این زهر کشنده گشته نوشم
من زهرهٔ آسمانم از زهر ‌ ‌ کز وی همه تلخیم بود بهر
از بسکه زسایه ات غیورم ‌ ‌ چون شبپره زافتاب دورم
شد ظلمت شب زدیده ام نور ‌ ‌ کز روی تو دیده ها کند دور
کو آنکه دل از تو شاد بینم ‌ ‌ دیدار تو بر مراد بینم

گنجی طلبم ز غیر خالی — صدوادی و کوهش از حوالی
از باغ تو میوه ها بچینم — در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن لب ز یات گیرم — چون بر دهنت رسم بمیرم
چون موم زانگبین فروزم — بر شمع بر آیم و بسوزم
گفت این و زجای خاست چون گرد — بر دامن کوهسار جا کرد
میگشت بگرد کوه مدهوش — چون کاو خراس کوه بر دوش
لیلی ز پیش دوید نالان — چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه — گشتند ملاز مانش آگاه
بردند بخانه اش بنا کام — شد مرغ رمیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون بادخزان نمود سردی — رخسار زمین گرفت زردی
از خامه زر نکار خورشید — زرجل شده سبز گنبد بید
از قالب مهر ساخت افلاک — بر قالبك زر اطلس پاك
باد از بنه ریخت بر گهارا — در رشته کشید کهربا را
هرشاخ شجر ز بیشهٔ خویش — از برك تهی چوریشهٔ خویش
و ز زلز لـه هوا ببیشه — لرزان شده همچو شاخ ریشه
ازدشت خزان بطبع نا خوش — خوانده همه خلق رابر آتش
برك ازشجر اوفتاد هر گاه — چون پرده زچوب بست خرگاه
از سردی باد صبحگاهی — در یخ شده تخت بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا — چون کف بکنارهای دریا
یخ باوورق خزان که بوده — چون جوشن زرفشان نموده
چون کوره زر گران اقلیم — بر قرص زده سبیکه سیم
لیلی زخزان باغ بی یار — چون باغ خزان رسیده بیمار
بیماری غم که بردش از جا — چون برك خزان فکندش از پا

هر روز که سوی شب عنان داد	برگی ز نهال عمرش افتاد
چون باغ خزان رسیده هر دم	گشت از چمن رخش گلی کم
شمعش که درو شب آتش انداخت	چون موم در آفتاب بگداخت
بالاش بجامهٔ حریری	موئی بتخیل ضمیری
بیمار دلش طپان بسینه	سنگی که فتد در آبگینه
گفتی که تنش میان گیسو	یکموی سفید داشت در مو
بر سینه گرم آن پریوش	عنبرچهٔ عنبرین بر آتش
چندانکه طبیب خسته کوشید	آن آتش تب زیاده جوشید
بگرفت زرك عنان جانش	بربود ز کف اجل عنانش
آن گلبن نوشکفته شد زرد	وان چشمهٔ آفتاب شد سرد
لیلی بگذشت زین گذرگاه	صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون	جان بر لب و لب بیاد مجنون
بی مهر رخش چو لیلی مظلم	بیهوش و سیاهپوش عالم
مادر پدر بریده پیوند	نزدیك ز بیخودی بفرزند
خوبان همه ناخنان براعضا	چون چنگ فکنده زلف بر پا
رخ کندن نازنین کنیزان	چون باغ بوقت برگ ریزان
ز افشاندن خاك خلق غمناك	خود را همه زنده کرده در خاك
گلهای ستاره گشت این غم	بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاك که بر سر کسان رفت	صد بار زمین باسمان رفت
این است جهان سست بنیاد	کز بهر خرابی است آباد
طفلان که ز سنگ خانه سازند	از بهر خرابیش فرازند
تا بحر فلك در انقلاب است	ذرات زمین در اضطراب است
خس چیست درین محیط غلطان	چون کوه کند بکاه یکسان
بس قامهٔ با فلك مقابل	در زیر هزار قلهٔ گل

بس بحر عمیق تا بماهی | گوئی شده تامهش سیاهی
یا بر سرچرخ بی مداریم | تاظن نبری که پای داریم
تا چند فنا شود تن مرد | تا کی بهوانماندابن گرد
ازخاراجل فغان چهسوداست | کاین خاصیت گل وجوداست
هر میوه سبز شاخ گردون | فیروزه تاج صد فریدون
هر نقطه ذره دید خورشید | سرخط هزار جام جمشید
هر پنبه کهرسته درچمنهاست | پیداشده پنبه کفنها است
عالم گذرنده است چون باد | فرزانه بنا بباد ننهاد
خاك آمده متكای پرخار | پهلو زسنان او نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر | کارایش مرك راست بستر
چون **مکتبی** ازامیدهسی | بگذر که زبیم چاه رستی

حال مجنون زوفات لیلی

مشاطهٔ شاهد فسانه | در گیسوی خط کشید شانه
مشاطه داستان چنین داد | این بکر جمیله را بداماد
کانلحظه کهلیلی ازجهان رفت | خورشیدزمین بر آسمان رفت
مجنون بخرابهٔ همی گشت | واکه نه که مهزبام بگذشت
تافرق زآب دیده درگل | **لیلی** بزبان وسنك بردل
ناکاه یکی دوید پیشش | وزنیش زبانشکافت ریشش
گفت ای همهناله گشته بی نیش | عشقی بدروغ بستهٔ برخویش
ای طالب شهرت ریائی | کم کشتکیتزخود نمائی
لیلی تو در گذشت ناکاه | جانت بشد و نهای تو آگاه
بنیادت ازین جهان برافتاد | کارت بجهان دیگر افتاد
بیهوده مگرد گرد این کار | کزچارهٔ گذشت کارت اینبار
مجنون زچنان حدیث کستاخ | لرزید چو اژدم تبر شاخ

ازدود چراغ دل بافسوس / کردیدسرش چو نقش فانوس
ز ان زار فتادن بناکام / بکسست رك تنش باندام
افتاد بفرق وهوش ازورفت / سرچون شجرش بکل فرورفت
زان آب خضر که رفت درخاك / ماهی طپیده گشت برخاك
وانکاه زجای خاست رنجور / سوی درلیلی آمد ازدور
چون ابر سیاه دید کریان / آن خلق سیاه پوش وحیران
هرسو چو بنات نعش خیلی / درپیش نهاده نعش **لیلی**
چون دلبرخویش راچنان دید / برفرق فتاده آسمان دید
ازسوز درون کشید وائی / انگیخت بکریه های هائی
ازسوز درون کشید آهی / میسوخت بناله مرغ وماهی
زان آه که او زدل برآورد / دردوغم از آب وکل برآورد
کرداز غم آن نکار چالاك / برفرق خودوجهانیان خاك
نزدیك جنازه رفت بیهوش / بکرفت جنازه را درآغوش
ازبیم درندکان خونخوار / نزدیك شدن نیافت کس یار
بکشاد جنازه را نهفته / لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنان که دلستانش / بشنید درآن جهان فغانش
میکفت باشك وآه وفریاد / کای رفته نکرده همرهان یاد
بی تو بجهان خزان دلسوز / واندر عدم ازرخ تو نوروز
رفتی و بها لمم بهشتی / من دوزخی و تو ئی بهشتی
چون ناوکی از کمان بجستی / زخمم زدی و بکل نشستی
برمهرهٔ کل زبایت افکند / کردون زکمان کروهه مانند
جان داده بمردکان وصالت / جان برده ززندکان خیالت
یارانت درین جهان غدار / با من نکذا شتند یکبار
آنان که در آن جهانت یارند / مشکل که همت بمن کذارند

آن تیغ اجل که بر تو خورده است / در من تر از تو کار کرده است
درد اجلت بخا کم افکند / در مهلکه هلا کم افکند
شادم که بوصالت ای دل افروز / نزدیکترم کنون زهر روز
زین ره که شدی تو وایسم من / تا چشم بهم زنی رسم من
گفت این و جنازه پوش بگشاد / رخ بر قدمش نهاد جان داد
وان جانوران کوه وهامون / مردند بخاك پای مجنون
چون اهل قبیله این بدیدند / انگشت ندامتی گزیدند
از صندل وعود نقش جستند / تنشان بگلاب ومشك شستند
از بهر دو مهربان یك غم / کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خانه / صد خانه فتاد در میانه
چون روی بقبله شان نهادند / هم روی بیکدیگر فتادند
کردند عمارتی بر آنخاك / قندیل جهان فروز افلاك
کردند بنای آندو مقبر / چون طاق سپهر چرخ اخضر
معمورهٔ آب و گل ز بنیاد / ویران شود آن هنوز آباد

صفت وادی مجنون خراب

جان زنده کننده نظامی / بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که زهند باز گشتم / بر لجهٔ بحر می گذشتم
بحری وچه بحر از کرانها / سیلی خور موجش آسمانها
کیمخت نهنك ماهیانش / کهسار و جزیره میانش
گوئی زمی از تحرکش زاد / چون موج وی از تحرك آباد
از جنبش اوزمین و غبرا / چون شیشه ریك برمحایا
گرداب درو چهی نموده / کز آب محیط پر نبوده
انداخته موجش از تلاطم / حوت وسرطان بچرخ هشتم
موجش که بچرخ برده دولاب / ماهی ز هلال زد بقلاب

ملاح وی از بلندی موج — صاحب رصد از بلندی اوج
هر رشحه کز و محیط جسته — از لوح فلک ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین دیر — با جانوران خویش در سیر
غواص شناورش که بوده — بر صخره سدره پای سوده
هر سنگ زمین زموج آن آب — چون سنگ فلاخنی به پرتاب
کف بر سر موجهای بسیار — چون برف بقلهای کهسار
از هر طرفی بکینه حوتش — ماهی زمین کمینه قوتش
چون عکس خود اختران که گشته — زان آب باشنا گذشته
گاد از طبقات اوج هستی — درچاه عدم شدم زبستی
گاه از نظرم سپهر بر اوج — پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل اوفتادم — در بر عرب قدم نهادم
دیدم که زمین چو ریك جوشان — بی توشه چو وادی خموشان
بر جوش چو ریك آب دریا — زو آب نهان و ریك پیدا
از کاه مرده ریك صحراش — چون دانه بپوستهای خشخاش
هر گوشه ز شاخ مار بیشه — تنشان بزمین نهان چو ریشه
مرغی که درا و گرفته خانه — از قلهٔ قافش آشیانه
اری که گذشته بر هوایش — آتش شده سوخته کبابش
بادی که وزیده بر زمینش — افروخته خاك آتشینش
شهری زخوشی چنان سرشتی — دردوزخی آنچنان بهشتی
از آنکه دران بهشت پرقوت — تابنده سراچه قصر یاقوت
خاکش زتف هوا سیه وش — چون پنبه که دروی افتد آتش
خوبانش زحسن فتنه جوئی — خورشید قیامتند کوئی
القصه بشهر چون رسیدم — این نسخه دران دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم — از مردم آن زمین شنفتم

شخصی که از او فزود وجدم | از دور نمود کوه نجدم
گفتند روندگان هامون | کاین وادی لیلی است ومجنون
از تربتشان دوچشمه زاده | وان هردو بیکدیگر فتاده
در مقبرشان دو بید خرم | پیچان شده چون دو رشته با هم
زان بادیه هر گیاه اخضر | پیچان شده بر گیاه دیگر
هر سبزه دران چهار دیوار | گلهای دورنگ اورد بار
هر گل که از آن گیاه روید | دیوانه شود هر آنکه بوید
هر جانوری کز آن گیه خورد | موئی شود استخوانش از درد
عشقی که ز قید نفس پاکست | چندین اثرش در آب و خاکست
عاشق که ز شهوتست گردش | وز علت بی غمیست دردش
آن عشق چو آفتاب گردد | نه خاك شود نه آب گردد
هو عشق و حقیقت این نیاز است | نتوان گفتن که این مجاز است

....

درد مندی خود و ختم کتاب

صد شکر که قصه یافت اتمام | وین آینه خانه گشت انجام
العیش که محنتم سر آمد | روزم ز شب سیه بر آمد
هر نقطه که بر ورق نهادم | دردیست که بر طبق نهادم
بکری که نمودم از حجابش | جز من نکشیده کس نقابش
این خانه که نو قیاس دارد | از خشت ابد اساس دارد
این حجره که ساختم بلندش | نه دایره بود تخته بندش
زین باده برای بزم ایام | دل گشت صراحی و فلك جام
هرچند که خسرو و نظامی | دادند دو خانه را تمامی
من کین نمط یگانه کردم | نقاشی آن دو خانه کردم
نی نی که در این نمط که دارم | نقاش نیم سفید کارم
خشتم که درین سراچه بستست | بستش منگر که پای بستست
هر کس که جز آن دو اوستادند | هندوی من اندرین مرادند

نبود بکسی زبان درازی | آئینه گری چو خشت سازی
آن در که برشته کرده ام نو | از گنج نظامیست و خسرو
بختم بگدائی کرمشان | دیگی ز تراشهٔ قلمشان
تا هر که بسفره ام کشد دست | داند که چه چاشنی درهست
گرم است غذای خوانم از درد | گرمی نه که تا ابد شود سرد

چون مکتبی این کتاب بگشود | تاریخ کتاب مکتبی بود

ابیات که درحساب پیوست | آمد دو هزار و یکصد و شصت
این گنج گهر که شد هویدا | از خطه پارس گشت پیدا
وین شعله که بر فلک زدا نگشت | آتشکده های فارس را کشت
در جایزه اش ز عایت عز | شد کنج عراق و پارس جایز
این نسخه فسانه جهان باد | مقبول دل جهانیان باد
باد اول و آخرش درین دیر | اول بصواب و عاقبت خیر
هر کس که بخواند این فسانه | از **مکتبی** است این نشانه
گر رفت خطا درین کلامم | دانند که **مکتبی** است نامم

شد نامه تمام و قصه کوتاه

المنة و البقاء لله

تمام شد



غلط نامه

گذشته از اغلاطی که ذوق خوانندگان محترم مصحح آن خواهد بود وهمچنین سهوهائی از قبیل (چو) بجای چه اغلاط دیگری در کتاب پیدا شده است که اصلاح آنرا قبل از مطالعه خواهشمند هستم .

صفحه	سطر	مصرع	صواب
۳	۱	۲	مکسی است
٤	۲	۲	عذاب من سود
٤	۳	۱	سودی
٤	۳	۲	دودی
٤	٥	۲	هیچ بد نیاید
٥	٤	۲	تا ابد بریده است
۷	۳		نبی عربست
۱۰	۷	۲	جنیبه داری
۱۲	۲٤	۲	میرد کشف فتاده بر پشت
۱٥	۱	۲	دعائی
۱٦	۲۱	۲	ازچوب ادیب پر زغاغل
۱۷	۳	۱	بهشت با لقا بود
۱۷	۳	۲	بهشت را بقا بود
۱۷	۲	۱۲	ماهی نشکسته
۱۸	۹	۱	چوب‌ادب ارچه از بهشت‌است
۱۸	۱۲	۱	شاخی‌شد از آن‌شجر بهرسوی
۱۹	۹	۲	خون مشك
۲۰	۱۹	۱	هرروز که صبح بردمیدی

صفحه	سطر	مصرع	صواب
۲۰	۲۲	۲	گل شگفته جستی
۲۱	۸	۲	جز سینه شکستنم
۲۱	۹	۲	حلق خود آب
۲۲	۷	۱۵	ز بخار آه در کوه
۲۲	۱٤	۲	با گریه نشاندی
۲٤	۳	۲	پرسیده فراقدیده وارش
۲۵	۳	۲	پدری شده آمده
۳۱	۱۹	۲	گز منزل لیلم
۳۲	٤	۱	کعبه است برخیز
۳۲	۲۱	۱	از گریه میان او
۳٤	۹	۲	اینرا چه
۳٤	۱۵	۲	جراحت
۳٤	۱٦	۱	جراحتی
۳٤	۱٦	۲	خون ازو
۳٤	۲۲	۱	برخاست
۳۷	٦	۱	کحلی شده رخت
۳۹	۲۲	۱	زخاك سر برآورد
٤۰	۱۷	۱	بر زند از حصار
٤۳	۱۲	۲	گردی سپرش بفرق
٤۳	۱۷	۲	زره بندیدریدی
٤۵	۱	۱	بمرهمش
٤۵	۱۰	۱	بگذاشت جنون ویافت

....